

گاهی دلت می خواهد بمانی و بجنگی. با اینکه می دانی ممکن است در این مسیر جان بازی باز هم مردانه می ایستی و مقاومت می کنی. چه خوبند مردان و زنان بی ادعا...

صداها، گنگ، نامفهوم و آزار دهنده بودند. سالن مترو انبوه از جمعیت و هیاهو بود. کودکی فریاد می زد و با تقلا ساک دستی مادرش را می کشید؛ زن جوانی با هیجان تصویر قلبی نامرئی را بر روی شیشه ی پنجره برای همسرش در آن سوی پنجره ی قطار ترسیم می کرد و پسر جوان متعاقبا لبخند می زد...
محیا به سختی موفق شد چمدان پر از وسیله اش را از روی پلکان قطار پایین بکشد و در حالی که نفس نفس می زد و با پشت دست عرق روی پیشانی اش را پاک می کرد، با خش خش چرخهای چمدان که در میان انبوه صداها گم شده بود، به سمت درب خروج از سالن به راه افتاد.

شهر مانند همیشه شلوغ و پر هیاهو بود. دودی غلیظ بر فراز برج ها و آسمان خراش ها حکم رانی می کرد و پیاده رو ها جای سوزن انداختن نداشتند.
نخستین باری بود که به تنهایی پا به پایتخت می گذاشت و احساس نگرانی در میان چهره ی رنگ پریده اش به وضوح دیده می شد.

خود را از میان هیاهو بیرون کشید و به خیابان رساند. تاکسی های صف کشیده نظرش را جلب کردند. با دیدن راننده ها که هر یک در تلاش بودند او را به سمت اتومبیل خود هدایت کنند، نفس عمیقی کشید و به سمت یکی از تاکسی ها حرکت کرد. با دادن آدرس مورد نظر، چیزی نگذشت که ماشین به راه افتاد. با یاد آوری صدای پدرش لبخندی بر لبانش نشست.
_دخترم کشتی تجاری فردا حرکت می کنه. من متاسفانه نمی تونم ببرمت. اگه با حمید بری، خیالم راحت تره. اونم دست کمی از برادر برای من نداره!
و متعاقبا صدای خودش:

_بابا کی می خوای قبول کنی که من دیگه بزرگ شدم و از پس کارای خودم برمیام؟ عمو حمید هم به اندازه ی کافی مشغله داره دلم نمی خواد زحمتش بدم.
لبخند مهربان اما تلخ پدر را به خاطر آورد و صدای مخالفت های مادر...
_رسیدیم خانوم.

محیا چشمانش را تنگ کرد و محوطه ی بزرگ خوابگاهی را از نظر گذراند. نفس عمیقی کشید و پس از حساب کردن پول تاکسی و پایین آوردن چمدان، با دقت بیشتری به اطراف چشم دوخت.
ساختمان های خوابگاه دختران در جای جای آنجا به چشم می خوردند و نیمکت های بسیاری در اطراف محوطه دیده می شد.

اندکی طول کشید تا اینکه متوجه دخترانی شد که در قسمت های مختلف حیاط ایستاده ، یا بر روی نیمکت های چوبی نشسته بودند و سرگرم گفتگو با یکدیگر یا تلفن همراهشان بودند.
محیا چمدانش را به خود نزدیک کرد و چشمان مشکی اش را به اطراف دوخت. با دیدن ساختمان حراست، خود را به آنجا رساند و با مشاهده ی خانمی که سرش را در میان انبوهی لیست فروروده بود، سلامی کوتاه گفت که توجه زن را به خود جلب کرد.

زن سرش را از لیست بیرون کشید و با بدخلقی گفت

_علیک سلام. بفرمایید!

محیا خود را جمع و جور کرد و گفت

_من محیا نصیری هستم. دانشجوی سال اول رشته ی ادبیات فارسی. می خواستم بدونم خوابگاهم کجاست؟

زن با خودنویسی که در دست داشت، گونه اش را خواراند و دوباره در لیست ها فرو رفت. چینی به پیشانی داد و پس از دقایقی سرش را بلند کرد

_ساختمون شماره هشت، طبقه ی سوم، اتاق سی و سه!

از زن تشکر کرد و دوباره همگام با چمدانش از آنجا فاصله گرفت. پیدا کردن ساختمان شماره هشت آنچنان دشوار نبود. ساختمانی واقع شده در دورترین منطقه ی محوطه!

در کنار ساختمان دیوار محوطه ی خوابگاهی با فاصله ی اندکی قرار داشت و محیا می توانست آثاری همچون دوده ی سیاه رنگ را بر دیوار و زمین اطراف آن ببیند.

ساختمان خوابگاه نسبتاً قدیمی با نمای آجری بود. در مقایسه با ساختمان های دیگر بزرگتر و دارای پنج طبقه بود. پنجره های آفتاب گیر اتاق های جلویی ساختمان، بیش از هر چیز توجه محیا را به خود جلب کرد.

دسته ای از موهای خرمایی رنگش را از زیر مقنعه به داخل هدایت کرد و با خود زیر لب زمزمه کرد
_کاش اتاق منم یکی از همینها باشه!

به شدت به آفتاب علاقه داشت و یک صبح آفتابی می توانست امیدی تازه در وجودش زنده کند!

با ورود به سرسرای اصلی خوابگاه، نخستین چیزی که در نظرش جلب توجه کرد، یک میز بزرگ در نزدیکی درب ورودی بود که زنی مسن بر پشت آن جای گرفته بود.

با ورود محیا با لبخندی کمرنگ گفت

_خوش اومدی دخترم. باید دانشجوی سال اول باشی!

محیا متقابلاً لبخندی زد و گفت

_سلام. بله، محیا نصیری هستم.

_من احمدی متصدی خوابگاهم. هر مشکلی که توی خوابگاه داشتی، میتونی به خودم بگی!

سپس سرش را در لیست مقابل دستش فرو برد که محیا فوراً گفت

_شماره ی اتاق رو میدونم. اتاق سی و سه! از حراست پرسیدم.

زن لبخندی زد و لیست ها را کنار گذاشت.

_برو طبقه ی سوم سمت چپ. موفق باشی. اینجا اتاقها پنج تخته هستن.

محیا با نگاهی متعجب به اطراف، لب زد

_بیخشید اینجا آسانسور نداره؟

خانم احمدی تک خنده ای کرد.

_نه عزیزم این ساختمون قدیمیه.

محیا به مسیر راه پله ها و سپس به چمدانش نگاه کرد. نا امیدانه نفس عمیقی کشید و پس از تشکر از خانم احمدی، در حالی که به سختی چمدانش را روی پله ها به حرکت در می آورد، مسیر طبقات را طی نمود.

در هر پاگرد لحظه ای استراحت می کرد و مجدد به راهش ادامه می داد. راهروها خلوت بودند و تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای بهم خوردن پنجره ها در اثر وزش باد بود.

هنگامی که به طبقه ی سوم ساختمان رسید، حس می کرد دیگر جانی در تن ندارد، گوشه ی لب های پهنش را اندکی جمع کرد و با چشمانی تنگ شده به جستجوی اتاق شماره ی سی و سه پرداخت.

با دیدن دومین اتاق در سمت چپ راهرو که با پلاکاردی فلزی شماره ی اتاق را به نمایش می گذاشت، نفسی از سر آسودگی کشید و با لبخندی کمرنگ، دستگیره ی فلزی درب را در دست گرفت و آن را به آرامی به سمت پایین کشید.

با باز شدن درب اتاق، به این نتیجه رسید که اولین آرزویش تحقق یافته است. آفتاب پاییزی به آرامی از لابلای پرده ی زخیم نارنجی رنگ اتاق، به داخل نفوذ کرده بود و بر روی موکت رنگ و رو رفته ی آن رژه می رفت. بدون شک اتاق همان گونه که آرزو کرده بود در ضلع شمالی بنا واقع شده بود. دو سری تخت دو نفره و یک تخت تکی به همراه فایل های فلزی زهوار در رفته، یک یخچال ضربه خورده و یک تلویزیون، تنها دارایی های اتاق نسبتاً کوچک مقابل چشمش بودند.

تخت ها همگی مرتب با ملحفه های سفید روکشی شده بودند و تنها موردی که دیرتر از اشیاء اتاق به چشمش آمد، دختری ریزنقش بود که در گوشه ی یکی از تخت ها با پاهایی جمع شده در شکم، سرش را در لپ تابش فرو برده بود. با دیدن دخترک، چمدانش را که دیگر توانی برای حمل آن نداشت، بر زمین گذاشت و با لبخندی گفت

_-سلام. من محیا هستم اسم تو چیه؟

دختر سرش را از پشت لپ تاب بیرون کشید و با چشمان سبز تیره اش، ابتدا به محیا و سپس به چمدانش نگاهی انداخت و گفت

_-منم یکتام. از آشنایی باهات خوشبختم!

محیا که پوست روشن، صورت گرد و تپل و موهای مشکی یکتا توجهش را جلب کرده بود گفت

_-همچنین. سال چندمی؟

_-اول.

_-رشتت چیه؟

_-ادبیات فارسی!

محیا تک خنده ای کرد و در حالی که دکمه های مانتویش را باز می کرد، گفت

_-پس علاوه بر هم اتاق، هم رشته هم هستیم!

یکتا چینی به پیشانی داد و گفت

_-پس رشته ی تو هم ادبیاته. چه باحال!

سپس یک تای ابروان پریشتش را بالا داد و افزود

_-حتما سال اولم هستی!

محیا مانتویش را روی چوب لباسی پشت درب، آویزان کرد و گفت

_-آره سال اولم!

سپس دستی به پیشانی کوبید و گفت

_-ای وای فراموش کردم به مامانم اطلاع بدم که رسیدم!

و متعاقب این حرف به سمت چمدانش هجوم برد و زیپ آنرا باز کرد.

با دیدن تعداد بسیاری تماس از دست رفته از جانب پدر و مادرش، آهی از سر حسرت کشید و برای برقراری تماس اتاق را ترک کرد.

هنگامی که به اتاق بازگشت، یکتا هنوز هم سر در لپ تابش فرو برده بود. محیا تخت تکی نزدیک به پنجره را انتخاب کرد و پس از جاسازی لوازمش، رو به یکتا گفت

_-تو گرسنت نیست؟

یکتا بدون بیرون آوردن سرش زمزمه کرد

_-خیلی...

محیا تک خنده ای کرد و که صورت ظریف و لبان قلوه ای اش را زیباتر به نمایش می گذاشت. چشمان مشکی کشیده اش را که مژه هایی بلند آنرا آراسته و ابروهایی کمانی و پرپشت از پس آن به چشم می خوردند، اندکی تنگ کرد و گفت

_-پس چرا معطلی؟ بریم ببینیم ناهار گیرمون میاد؟

یکتا لپ تاب را بست و دستی بر شکمش کشید

...بریم که دارم ضعف میرم!

هر دو دختر لباس هایشان را پوشیدند و به سمت سالن غذاخوری که در محوطه ی خوابگاهی وجود داشت، رفتند. پس از صرف ناهار، هر دو قدم زنان مسیر خوابگاه را در پیش گرفتند تا هم از هوای مطبوع و دلپذیر پاییزی و نسیم خنکی که گونه هایشان را نوازش می داد، بهره مند شوند و هم با دقت بیشتری به اطراف نگاه بیندازند.

دیدن بنر بزرگ سفید رنگی که در محوطه نصب شده بود و تاریخ و ساعت جشن جدیدالورودان را در سالن آمفی تئاتر دانشگاه، اعلام می کرد، هر دو دختر را سر ذوق آورد.

زمان جشن فردای آنروز ساعت ده صبح بود و دخترها با هیجان زیادی شروع به صحبت در مورد جشن کردند. پس از ورود به اتاق، متوجه از راه رسیدن سه هم اتاقی دیگر خود شدند. هر سه آنها سال اول اما با رشته هایی متفاوت بودند. دخترها برای آشنایی بیشتر با یکدیگر، شرح مختصری از خود و شهر محل زندگیشان دادند.

یکتا در حالی که موهای مشکیش را می بافت گفت

...من یه داداش و یه آبجی کوچولو دارم و از همدان اومدم. داداشم تو همین دانشگاه صنایع می خونه و سال آخره. خواهرمم هشت سالشه که از همین الان دلم واسش تنگ شده.

یکتا به تصویر خواهرش بر صفحه ی تلفن همراهش نگریست و آهی از سر دلتنگی کشید.

آیدا یکی از دختران هم اتاقی شان، با دیدن عکس خواهر یکتا گفت

...وای چقدر نازه! خیلی شبیه به خودته!

یکتا با لبخندی گفت

آره دنیا شبیه به منه. اما قیافه ی داداشم مهیار فرق داره!

آیدا رو به محیا که برنامه ی کلاسی ترم جدید را از سایت دانشگاه چک می کرد گفت

...تو چی خوشکله؟ نمی خوای از خودت بگی؟

محیا سرش را از صفحه موبایلش بیرون کشید و گفت

...چی؟

آیدا و یکی دیگر از دخترها به نام سمانه شروع به خندیدن کردند که یکتا با اخم ریزی گفت

...: خب حواسش نبود!

آیدا کرم مرطوب کننده را از کیفش بیرون کشید و گفت

...: کلا آبجی مون با ما حال نمی کنه!

محیا چشمانش را تنگ کرد و گفت

...: کلا با آدمای پرحرف حال نمی کنم!

شلیک خنده ی دخترها بلند شد که آیدا با اخم گفت

...: چه از خود راضی!

آن شب محیا در حالی که پتو را تا مقابل بینی اش بالا کشیده بود، به آسمان شب چشم دوخت و به این فکر می کرد که

چقدر دیگر باید برای دیدار مجدد پدر و مادرش منتظر بماند.

با یادآوری مسافت طی کرده از خوزستان، احساس دلتنگی اش شدیدتر شد. بغضش را فروداد و به این اندیشید که با صدای

پچ پچ دخترها و خنده هایشان چگونه می تواند بخوابد!

به پهلو چرخید و مدتی طول کشید که چشمانش گرم شدند و بخواب رفت...

در سالن عمومی چنان شور و غوغایی بر پا بود که یافتن دو صندلی خالی در کنار یکدیگر کار ساده ای نبود.

محیا به صندلی هایی که در گوشه ی سالن قرار داشتند اشاره کرد و رو به یکتا که با بی حواسی به اطراف نگاه می کرد، گفت

—بریم اونجا!

سپس دست یکتا را گرفت و به دنبال خود کشید. با نشستن بر روی صندلی ها، یکتا گفت

—: یعنی همه ی اینا سال اولین!

محیا با لبخندی گفت

—:فکر کنم!

چیزی نگذشت که پسر جوانی در میان سوت و تشویق دانشجویان پشت تریبون قرار گرفت و با شروع سخنرانی اش، سکوتی ناگهانی سالن را فراگرفت.

تمام صندلی ها به صورت پلکانی مشرف به سکوی بزرگ سالن بودند که پرده ی نمایش بزرگی در پشت آن خودنمایی می کرد.

پس از سخنرانی کوتاه پسر جوان، و قرائت آیاتی از کلام الله مجید، با بلند شدن صدای سرود ملی در فضای سالن، همه ی دانشجویان و اساتید که در ردیف پیشین سالن نشسته بودند، به احترام سرود ملی کشور از جای برخاستند. پس از اجرای گروه موسیقی که با شادی و استقبال دانشجویان مواجه شد و گروه نمایش مخصوص دانشگاه، نوبت به سخنرانی رئیس دانشگاه رسید.

در میان تشویق های مکرر دانشجویان، مرد میانسالی که کت و شلوار آراسته ای به تن داشت و موهای گندمگون و صورت تراشیده اش، به وی هیبتی خاص بخشیده بود، در میان احترام اساتید که همگی از جای برخاسته بودند، در پشت تریبون قرار گرفت.

مدتی به طول انجامید که همه و شوق دانشجویان کمتر شد و آقای راستین موفق به قرائت متن سخنرانی اش شد.

محیا دستان یخ زده ی یکتا را در دست گرفت و در گوشش زمزمه کرد

—:فکر می کردم رئیس دانشگاه پیرتر از این باشه!

یکتا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد و گفت

—:منم همینطور!

بسمه تعالی

دانشجویان، کارکنان و اساتید بزرگوار دانشگاه

خداوند مهربان را سپاسگزاریم که ملت ایران را مشمول لطف و عنایت خود قرار داد تا در منطقه ای پر تنش، به لطف اتحاد میان ملت و دولت و به لطف امنیت و آسایشی که از آن برخورداریم، سال تحصیلی جدید را به نام او آغاز نماییم.

یکتا در صندلی اش فرورفت و زمزمه وار گفت

—:هیچوقت حوصله ی سخنرانی گوش دادن نداشتم!

—این موفقیت های بزرگ در کنار توفیقات چشمگیر دیگر در عرصه های اقتصادی و علم و فناوری، نوید بخش آینده ای

روشن برای جامعه ایرانی است...

محیا که تمام توجهش به سخنرانی بود، گفت

—:بهتره گوش بدی!

— در چنین شرایطی وظیفه دانشگاهیان بعنوان طلایه داران عرصه های علم و فرهنگ و فناوری بیش از اقشار دیگر جامعه نمود پیدا می کند...

یکتا سرش را در میان صفحه ی تلفن همراهش فروبرد و لب زد
_تو گوش بده هر چی فهمیدی به منم بگو!

_ امید است آحاد دانشگاهی اعم از اساتید، کارکنان و دانشجویان عزیز و مدیرانی که خدمت به دانشگاهیان جزو اولین
وظایف آنها است با درک موقعیت بسیار حساس زمانی و مکانی حاضر و حوادث تلخ و دردناکی در چند سال اخیر در
محوطه ی خوابگاهی دخترانه، شاهد آن بودیم...

راستین لحظه ای سخنرانی اش را قطع کرد و تمام دانشجویان را از نظر گذراند. سکوتی مرگبار تمام فضای سالن را در بر
گرفته بود.

محیا در فکر فرورفت. خوابگاه دخترانه در سالهای اخیر متحمل چه حادثه ی دردناکی شده بود؟
با از سرگیری متن سخنرانی، محیا نیز از افکارش بیرون آمد و با نفسی عمیق به قسمت پایانی متن گوش سپرد

_ آنچه را که جامعه و میهن از آنها انتظار دارند به نحو شایسته ای انجام داده دین خود را در راه بشریت و تعالی کشور ادا
نمایند...

خدمتگزار کوچک شما: رحیم راستین

_ وقت زیادی نداریم دختر. بجنب!

_ خیلی خب اومدم!

یکتا ساعت مچی اش را روی دستش قرار داد و در حال بستن بند کفش هایش بود که دوباره صدای اعتراض آمیز محیا بلند
شد

_ الان سرویس میره ها!

_ اومدم بابا...

کیفش را روی دوشش انداخت و هر دو دختر اتاق را ترک کردند. پس از پشت سر گذاشتن پله ها و عبور از سرسرای ورودی،
با سیل عظیمی از دانشجویان مواجه شدند که در حال سوار شدن در سرویس های بین دانشگاهی بودند.

پس از پر شدن یک سرویس و حرکتش به سمت دانشگاه، محیا و یکتا به سختی خود را در اتوبوس بعدی گنجاندند.

کلاس آن روز عصر نظم یک بود و نخستین کلاس از سال تحصیلی جدید!

اتوبوس در ایستگاه هر یک از دانشکده ها می ایستاد و تعدادی از دانشجویان پیاده می شدند. با رسیدن به ایستگاه
دانشکده ی ادبیات، محیا محو ساختمان آن شد.

ساختمانی با نمای سفید که به شکل یک نوزنقه ی بزرگ طراحی شده بود. اطراف محوطه ی دانشکده، مملو از زمین چمن
بود و درختان کاج زیادی دور تا دور آنرا احاطه کرده بودند.

با سقلمه ی یکتا، محیا به خود آمد و هر دو به سرعت اتوبوس را ترک کردند. مدت زیادی به طول نینجامید که کلاس صد و
سه را در راهروی عریض طبقه ی همکف دانشکده یافتند.

درب کلاس اندکی نیمه گشوده بود و صدای بحث و گفتمان از درون آن بگوش می رسید. کلاسی نورگیر با دو ردیف صندلی،
نخستین چیزی بود که توجه محیا را به جانب خود فراخواند.

گروهی از پسران در صندلی های پایانی کلاس نشسته و گرم گفتگو بودند. دخترها نیز دو به دو با یکدیگر صحبت کرده و
هرازگاهی صدای خنده شان بگوش می رسید. محیا به دو صندلی در ردیف جلویی کلاس اشاره کرد و گفت

_ بریم بشینیم!

با قرار گرفتن در صندلی هایشان، صدای بحث دخترانه ای از ردیف پشت سرشان شنیده شد.

_من بابام اصلا دوست نداشت پیام اینجا. اگه مامانم مداخله نمی کرد کلا اجازه نمی داد پیام دانشگاه!

_وای شیدا نگو که سطح خانوادتون تا این حد پایینه!

محیا گوش چشمی به پشت سر انداخت. به وضوح می توانست احساس شرمندگی را در چهره ی دختر سرخ مویی که پوست سفید گونه اش مملو از کک و مک بود، ببیند.

_میدونی نازنین! ما تو خانوادمون افراد زیادی رو نداشتیم که وارد دانشگاه شده باشن. واسه همین این مساله هنوز واسه پدرم کاملا حل نشده!

نازنین که موهای کاهی رنگش از زیر مقنعه ی مشکی جلوه ی زیبایی به صورتش بخشیده بودند، ابروهای کشیده اش را بالا انداخت و گفت

_عزیزم بهتر بود قبل اینکه دانشگاه تهران رو انتخاب کنی در مورد عاقبت کارت فکر می کردی!

سپس بینی عملی اش را بالا کشید و ادامه داد

_برعکس پدر من که خودش این دانشگاهو واسم انتخاب کرد! می گفت خیلی مهمه که مدرکتو از کدوم دانشگاه بگیری!

لنز آبی رنگش در فضای روشن کلاس برقی زد و خودپسندانه ادامه داد

_حالا خودتو ناراحت نکن. مهم اینه که بالاخره راضی شد!

با باز شدن درب کلاس محیا نگاهش را از دو دختر گرفت و به مرد جوانی چشم دوخت که با ظاهری آراسته وارد کلاس شد. برق کفشهای ورنی اش و کیف چرم براقش، نگاه خیره ی دانشجویان را به سمت خود کشاند.

پس از آنکه کل کلاس که به ناگاه در سکوت فرو رفته بود را از نظر گذراند، بدون گفتن حرفی مسیر میز اساتید را در پیش گرفت.

با قرار گرفتن در جایگاه اساتید، زمزمه ای خفیف فضای کلاس را فراگرفت...

_به کلاس نظم یک خوش اومدید! این کلاس مربوط به اشعار رودکی و منوچهری هست. اما یک کلاس نظم دیگه هم توی

این ترم دارید که مربوط به شاهنامه و نبرد رستم و سهرابه که مسئولیت اون کلاس با همکارم خواهد بود.

استاد نفسی تازه کرد و دستی در موهای قهوه ای بالازده اش کشید و ادامه داد

_: من آزاد مشتاق هستم. می تونید منو مشتاق صدا کنید. اولین ساله که به تدریس مشغول شدم و امیدوارم سال تحصیلی

خوبی رو در کنار هم سپری کنیم!

محیا یچ یچ نازنین را از پشت سر شنید

_وای خدا چه جیگریه!

و متعاقبا صدای شیدا

_وای نازی زشته!

لبخندی کمرنگی بر لبان محیا نقش بست و گوشش را به کلام استاد سپرد

_کی می دونه تفاوت ساز و قلم چیه؟

همهمه ای در کلاس برپا شد که استاد فوراً گفت

_بچه ها آرام باشید. یکی یکی دست بلند کنید و هر کس می خواد جواب بده قبلش خودشو معرفی کنه!

دست پسری از انتهای کلاس به یکباره بالا رفت و استاد در حالی که چشمان خاکستری اش را تنگ می کرد، گفت

_بفرمایید

پسر که مورد تمسخر کنار دستی اش واقع شده بود با لبخندی گفت

_سهیل شریفی هستم. به نظر من تفاوتشون توی ادراک هست. ما درک خاصی از یک موسیقی نداریم اما یک متن رو به

راحتی میشه درک کرد!

استاد لبخندی به پهنای صورتش زد و گفت

_تلاشت خوب بود ولی جوابت صحیح نیست. گاهی بعضی متون به اندازه ای سنگین هستند که از درک خارج و برخی از موسیقی ها هم به راحتی قابل درک هستن. می تونی بشینی! سهیل لبخندش عمیق تر شد و همان موقع ضربه ای از جانب پسر بغل دستی اش در پایش کوبیده شد که آخ کوتاهی گفت. پسر پچ پچ مانند گفت _گند زدی!

هر دو پسر خندیدند که استاد رو به نازنین که دستش را بلند کرده بود اظهار کرد _ شما بگو!

نازنین پشت چشمی نازک کرد و با عشوه گفت _نازنین باورصاد هستم!

نازنین لبان برجسته اش را بر هم فشرد و با لحنی دلفریب گفت

_به نظر من ما با قلم می نویسیم اما با ساز موسیقی می نوازیم. خب تفاوتشون توی موجودیتشونه دیگه! استاد ابروان مردانه اش را در هم کشید و گفت

_بله موجودیتشون که متفاوته. اما من دنبال یه تفاوت دیگه می گردهم!

محیا که تمام مدت بر روی تمرین استاد تمرکز کرده بود، به یکباره دستش را بالا برد. استاد با اشاره به او فهماند که پاسخش را بگوید.

محیا آب دهانش را فرو داد و پس از معرفی خود گفت

_به نظر من هر دو ابزار نوازش روح هستند. ما با نواختن میتونیم یک حس خوب به شنونده انتقال بدیم که با نوشتن یک

متن زیبا هم می تونیم همون حس رو به وجود بیاریم. من تفاوتی نمی بینم! همان پسری که در کنار سهیل نشسته بود به یکباره از انتهای کلاس زمزمه کرد

_این یکی که دیگه جای بحث نداره!

کلاس به یکباره منفجر شد و محیا با خجالت سرجایش نشست.

استاد چشم غره ای به پسر رفت و رو به محیا گفت

_به موضوع جالبی اشاره کردی اما جواب من نیست!

سپس رو به پسر در انتهای کلاس ادامه داد

_مایلم نظر شما رو هم بدونم. آقای؟

سهیل سقلمه ای به پهلوی دوستش زد و زمزمه کرد

_پیام گاو زایید!

پیام دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و آنها را بهم ریخته تر کرد و زیر لب گفت

_اونم چند قلو...

_کلاس منتظر شماست آقا!

با تاکید استاد، پیام از جایش برخاست و گفت

_به نام خدا پیام صابری هستم!

ریزخنده هایی در کلاس شنیده می شد که با اخم استاد، سکوتی چند ثانیه ای کلاس را فراگرفت.

_خب آقای صابری نظرتون!

پیام نیشخندی زد و گفت

_نظری ندارم استاد!

استاد تایی ابرویش را بالا داد و گفت

_پس لطفا از این به بعد لطیفه های شیرینتون رو بعد از کلاس تعریف کنید. می تونید بشینید!

پیام با همان لبخند نشست و استاد ادامه داد

_-مثل اینکه مجبورم خودم جواب بدم!

سپس بادی در گلو انداخت و ادامه داد:

_-فرقشون اینه که ساز رو خودمون انتخاب می کنیم ، اما این قلم هست که ما رو برای نوشتن انتخاب میکنه!

استاد نگاهی به چهره های متعجب دانشجویان انداخت و با خنده گفت

_-امیدوارم متوجه شده باشید!

گرچه زیاد به علامت تایید سر دانشجویان، اطمینانی نداشت اما دیری نپایید که مبحث اصلی درس را آغاز کرد. خیال استاد کاملا صحیح بود و تا پایان مبحث درس آن روز، دانشجویان هنوز هم در تفکر برای حلای پاسخ سوال بودند.

_-خب بچه ها لطف کنید برای جلسه ی بعد کتاب گزیده اشعار رودکی و منوچهری رو تهیه کنید و فصل اول کتاب رو مطالعه بفرمایید. می تونید برید!

در سالن غذاخوری، نازنین که با فاصله ی کمی از آنها در کنار شیدا نشسته بود و با بی میلی تمام از غذا می خورد، گفت

_-استادش چه تیکه ای بود!

شیدا لیوانش را از آب پر کرد و گفت

_-آره خوبم درس داد!

نازنین خنده ای سرداد

_-بی خیال شیدا! یک کلمه هم از درس نفهمیدم. همش تو بهر اون چشمای خوشرنگ و موهای خوش فرم و...

نازنین که در رویا فرو رفته بود با خنده ی شیدا به خود آمد و با ابروهایی گره خورده گفت

_-زهرمار... چته تو؟

شیدا بقیه ی خنده اش را خورد.

_-ه...هیچی بابا!

محیا نگاهی به یکتا انداخت و هر دو از عکس العمل نازنین ریز خندیدند.

فضای بیرون سلف شلوغ و پرهیاهو بود. نمایشگاه کتابی که با مدیریت دانشجویان اداره می شد، برپا شده بود و دانشجویان رشته های مختلف را جذب خود نموده بود. یکتا با هیجان خاصی گفت

_-من عاشق نمایشگاه های کتابم!

محیا تک خنده ای کرد و کوله اش را روی دوشش انداخت.

_-خب بریم ببینیم چی داره!

اولین غرفه مخصوص سی دی های موزیک و برنامه های نرم افزاری بود. یکتا با هیجان و محیا با بی تفاوتی به نظاره ایستاده بودند که به ناگاه صدای فریاد خفیفی از جانب یکتا، محیا را به خود آورد.

_-چی شد؟

با دیدن یکتا که با لبخندی ملیح به روبرو خیره شده بود، نفسی از سر آسودگی کشید و با تعقیب نگاه دوستش، به پسری چهارشانه با صورتی کشیده و موهای پرپشت مشکی رسید که متعاقبا با لبخند به یکتا می نگریست!

پسر از دسته ی دوستانش جدا شد و به محض رسیدن به دخترها خیلی مودبانه سلام داد. یکتا با پوزخندی گفت

_-کم کم داشتم مطمئن می شدم که تو دانشگاه گم شدی!

پسر کج خندی بر لب آورد و پس از کشیدن بینی پهن یکتا زمزمه کرد

_-منو بگو که مامان خفم کرد بس که در مورد تو نصیحتم کرد!

یکتا که گویی تازه محیا را به خاطر آورده بود، پس از اشاره ای کوتاه به او گفت

_-دوستم محیا!

و بعد از اشاره ای متقابل افزود

_-:و برادرم مهیار!

مهیار که چشمانش را به زمین دوخته بود، دستی به ته ریشش کشید و اظهار کرد

_-:از آشناییتون خوشوقتم!

محیا با لبخندی گفت

_-:همچنین!

_-مهیار عجله کن پسر! استاد الان میره سر کلاس!

مهیار رو به پسر خوش لباسی که به تازگی به جمعشان پیوسته بود، گفت

_-:الان میام!

سپس دستی به پشت کمر دوستش زد و ادامه داد

_-:دوستم شهاب!

و با اشاره به دخترها بیان نمود:

_-:خواهرم یکتا و دوستشون!

پسر مودبانه سلام کرد و با بالا انداختن ابرو به مهیار فهماند که فرصت زیادی ندارند. مهیار رو به یکتا لب زد

_-:خب خواهری من باید برم سر کلاس. مراقب خودت باش!

یکتا با لبخندی گفت

_-:تو هم همینطور!

آن شب در اتاق خوابگاه باز هم بازار بحث های دخترانه داغ بود. آیدا به حالتی وارونه از طبقه ی دوم تخت آویزان شده بود

و موهایش به صورت معلق در هوا پیچ و تاب می خورد و در حال چت کردن بود.

یکتا و دو دختر دیگر نیز به بحث داغی در مورد مدل های جدید لباس سرگرم بودند. اما محیا دراز کشیده بر تختش، غرق

مطالعه ی کتاب ادبیاتی بود که استاد معرفی کرده بود.

رفتن به نمایشگاه حداقل این سود را داشت که کتابش را به موقع تهیه نماید. زیر لب شعری از رودکی را زمزمه می کرد که

صدای خنده ی دخترها افکارش را بر هم زد.

نچ نچی زیر لب گفت و به پهلو چرخید. با خود فکر کرد که دیگر ناچار است به شرایط شلوغی اتاق عادت کند!

نیمه های شب بود که احساس سرما و لرز شدیدی وجودش را در بر گرفت. اتاق در تاریکی مطلق فرو رفته بود و اندکی

طول کشید که متوجه باز بودن پنجره ی اتاق و صدای ناله ی غریبی شد.

باد سردی زوزه کشان، پرده ی ضخیم پنجره و لولای زنگ زده اش را با صدای ناهنجاری تکان می داد. از جایش برخاست و

جهت بستن پنجره اقدام کرد.

با بستن پنجره هنوز هم آن صدای ناله ای که تا آن زمان تصور می کرد صدای زوزه ی باد است، قطع نشده بود.

نگاهی به دخترها انداخت. همگی فارغ از هر خیالی به خواب رفته بودند. با دقت بیشتری به صدا گوش سپرد. صدا از

بیرون درب اتاق شنیده می شد. صدای ناله هایی غم انگیز...

با خود فکر کرد

_-:حتما یکی از دخترا واسه خانوادش دلتنگ شده!

و با این تصور به تخت خود بازگشت و تلاش نمود بدون فکر کردن به صدا بخوابد.

آنروز صبح کلاس آئین نگارش و ویرایش داشتند. کلاس خسته کننده ای بود و تنها کسی که با علاقه به سوالات استاد

پاسخ میداد، دختر خنده رویی به نام پری بود که علاقه ی سرشاری به مباحث نویسندگی نشان می داد و بارها مورد تمجید

استاد واقع شده بود.

سهیل چند باری سر کلاس با صدای بلند خمیازه کشید که موجب خنده ی دخترها شد. پیام نیز هر سری به تلفن همراه یکی

از پسرها تک زنگ می زد و نظم کلاس را بهم می ریخت. استاد پس از اعلام زمان اتمام جلسه افزود

_ برای جلسه ی آینده یک داستان کوتاه در مورد کویر پر ستاره با رعایت تمام اصول نگارشی، دستوری و علائم بنویسید.
سپس به سرعت کلاس را ترک کرد و دانشجویها را در بهت تکالیفشان تنها گذاشت.

سهیل با صدای نسبتا بلندی گفت

_ پیام همش تقصیر توا. اینقدر نظم کلاسو بهم زدی که استاد از مون انتقام گرفت!

پیام قهقهه ای سرداد و گفت

_ نه که تو هم خیلی داشتی به حرفاش گوش می دادی!

پری جزوه اش را درون کیفش چپاند و لب زد

_ بچه ها من عاشق این درس شدم. هر کی مشکل نگارشی داشت بیاد پیش خودم!

سهیل سقلمه ای به پیام زد و رو به پری گفت

_ من اولین نفرم که دارم بهت می گم!

پیام نیز با لبخند دندان نمایی افزود

_ خوبه پس دومین نفرم منم!

پری لبان سرخ رنگش را کمی جمع کرد و چشمان سبز روشنش را به زمین دوخت و گفت

_: هر موقع تکالیفتون رو بیارین حتما واستون انجام میدم!

دخترها پس از خروج از دانشکده ، ریه هایشان را از هوای مطبوع پاییزی پر کردند و در حالی که برگ های زرد و نارنجی

ریخته در پای درختان را در زیر گامهایشان با صدای خش خشی له می کردند، گوششان را به موسیقی باد سپردند که از زیر

و بم شاخه های در هم تنیده ی درختان شنیده می شد.

یکتا به نیمکتی خالی اشاره کرد و گفت

_ بیبا بشینیم!

محیا پس از نشستن، کیف کولی اش را کنارش گذاشت و رو به یکتا پرسید

_ راستای تو دیشب صدایی نشنیدی؟

یکتا با ابروانی بالا پریده گفت

_ مثلا چه صدایی؟

_ صدای ناله! مطمئن نیستم ولی فک کنم صدای یکی از دخترا بود!

یکتا پیشانی اش را خاراند و گفت

_ نه من چنین صدایی نشنیدم!

محیا با لبخندی گفت

_ بی خیال زیاد مهم نبود!

در همان حین سنگینی نگاهی را بر صورتش حس کرد. دختران و پسران زیادی آن اطراف بودند. گوشه چشمی به اطراف

انداخت اما متوجه کسی نشد.

بی توجه به حسش دوباره به صحبت کردن با یکتا سرگرم شد که اینبار صدای خش خش و بهم خوردن شاخه های اطراف را

حس کرد.

با اخم ریزی به جانب صدا برگشت و آرام رو به یکتا زمزمه کرد

_ یکی همین نزدیکی داره ما رو می پاد!

یکتا با ترس نگاهی به اطراف انداخت

_ از کجا می دونی؟

محیا سرش را به زیر انداخت و به گونه ای که جلب توجه نکند گفت

_ یه صدایی از بین شاخه های پشت سرمون شنیدم. حالا هم اینقدر تابلو نگاه نکن. پاشو زودتر از اینجا بریم!

دخترها از جایشان برخاستند که به ناگاه صدای فریاد شخصی و پس از آن پیرمرد ژنده پوشی از لابلای شاخه ها بیرون پرید و با تمام توان شروع به دویدن کرد.

یکتا جیغ خفه ای کشید و محیا دستش را مقابل دهانش گرفت که صدای خنده ی تمسخر آمیز گروهی از دانشجویانی که پیرمرد از مقابلشان به سرعت عبور می کرد، بلند شد.

محیا زیر لب زمزمه کرد

_- واقعا ترسناک بود!

_- اون باغبون این اطرافه. یکم خل وضعه. زیاد به کاراش اهمیت ندین!

هر دو دختر به سمت صدای آشنایی برگشتند که از پشت سرشان به گوش رسید و مهیار را با تعدادی کتاب در دست و چهره ای خسته دیدند.

مهیار به چهره های ترسیده ی دو دختر لبخندی زد و گفت

_-: خوبین؟

یکتا نفس حبس شده اش را بیرون داد و گفت

_-: الان که تو رو دیدم خوب شدم!

سپس به جانب برادرش رفت و تعدادی از کتابها را از دستش گرفت و گفت

_-: چه خبره این همه کتاب مهیار؟ تو آخرش خودکشی می کنی!

مهیار پوزخندی زد و گفت

_-: برخلاف ما انگار داره به شماها حسابی خوش می گذره!

محیا چشمک ریز مهیار را دید و ریز خنده ای کرد؛ اما یکتا نفسش را با حرص بیرون داد و گفت

_-: نخیر همچینم خوش نمی گذره اما مثل تو هم در حال خودکشی نیستیم!

محیا با دیدن چهره ی پیروزمندانه ی یکتا با همان چشمک ریز رو به مهیار گفت

_-: دقیقا همینطوره!

اینبار مهیار خنده اش را با سرفه خورد و گفت

_-: دخترا من باید برم. فعلا!

مهیار کتابهایش را از دست یکتا گرفت و با تعظیم کوتاهی آنجا را ترک کرد.

یکتا نفسش را با حرص بیرون داد و همچنان که دور شدن برادرش را می نگریست زمزمه کرد

_-: آخرش خودش رو با کتاباش می کشه!

محیا تک خنده ای کرد.

_-: سخت نگیر عزیزم. راستی موافقی یه سر بریم کتابخونه ی مرکزی؟

یکتا پوفی کشید و گفت

_-: حالا که بیکاریم. هم فاله هم تماشا!

ساختمان کتابخانه ی مرکزی، یک مجموعه ی چند ضلعی نمای شیشه بود که هر طبقه ی آن اختصاص به گروه های خاصی از کتب داشت.

فضای درونی کتابخانه گرم و مطبوع بود. از دو سوی آن پله های مارپیچی برای ورود به طبقات بالاتر مشاهده می شد.

یک آسانسور بزرگ نیز در مرکز مجموعه به چشم می خورد و در کنار آن راهنمای طبقات به دیوار نصب شده بود.

کتابهای مرتبط با رشته ی ادبیات بنا بر راهنما در طبقه ی سوم ساختمان قرار داشتند و دخترها با هیجان خاصی خود را به طبقه ی مذکور رساندند.

طبقه ی سوم ساختمان خلوت و دنج بود. تعدادی از دانشجویان بر روی صندلی های مطالعه در کتابهای خود غرق شده و

گروهی دیگر در قفسات کتاب پراکنده بودند.

یکتا به اتافک شیشه ای گوشه ی سالن اشاره کرد و گفت

_: کتابدارش اونجاس!

کتابدار پیر که در حال تمیز نمودن شیشه ی عینکش بود، به محض ورود دخترها زیر لب خوشامدی به آنها گفت و عینک ذره بینی اش را بر چشم گذاشت.

محیا لبخندی بر لب راند و گفت

_: سلام. خسته نباشین! من و دوستم می خوایم عضو کتابخونه بشیم. ممکنه ما رو راهنمایی کنین؟

اما گویا کتابدار در عالم دیگری سیر می کرد. محیا که از نگاه خیره ی کتابدار معذب شده بود، لبخندش را عمیق تر کرد و با خواندن نام خوانوادگی کتابدار بر دیوار پشت سرش با صدای بلندتری گفت

_: آقای نیک نام برای عضویت در کتابخونه اومدیم!

اما کتابدار بدون هیچ پلک زدنی تنها بر صورتش مات مانده بود.

یکتا زیر لب زمزمه کرد

_: به نظرت حالش خوبه؟

محیا اخم ریزی بر پیشانی انداخت و زمزمه وار گفت

_: مطمئن نیستم!

به ناگاه کتابدار شروع به سرفه کردن نمود. سرفه هایی شدید که صورت چروکیده اش را بیش از پیش در هم فروبرد.

یکتا با نگرانی گفت

_: آقا می تونیم کمکتون کنیم؟

اما نیک نام که سرفه امانش نمی داد، دستان لرزانش را به نشانه ی منفی بالا آورد و با لحنی کشار گفت

_: نه... نه عزیزانم... پیریه و هزار دردسرا!

سپس لبخند کمرنگی زد و گفت

_: لطفا برای عضویت کارت دانشجویی تون رو لطف کنید.

دخترها مشغول درآوردن کارتهایشان شدند که نیک نام دو فرم خالی را مقابلشان روی میز قرار داد و افزود

_: لطفا اینا رو هم پر کنید!

پس از تحویل فرم ها و مبلغ عضویت، کتابدار به سمتی از قفسه ها اشاره کرد و گفت

_: اونجا مخصوص کتابهای مرجع ادبیاته و اون سیستم ها هم برای سرچ کتابهای مورد نظرتونه. هر کدی رو که برام بیارید

کتاب رو خدمتتون تحویل میدم.

اما اگه می خواید همینجا مطالعه کنید که میتونید از کتابهای مرجع استفاده کنید!

محیا گفت

_: خیلی ممنون از لطفتون!

پس از خروج دخترها از اتافک شیشه ای، یکتا لب زد

_: به نظرت رفتارش یکم عجیب نبود!

محیا چینی بر پیشانی انداخت.

_: یکم نه خیلی!

یکتا ریز خندید.

_: محیا چطوره حالا که تا اینجا اومدیم تکلیف درس آیین نگارش رو انجام بدیم!

_: آره. فکر بدی هم نیست!

با این فکر هر دو دختر به سمت قفسه ی کتابهای مرجع براه افتادند. با مدتی گشتن، کتاب آیین نگارش و ویرایش را یافتند.

یکتا گفت

_تو ایده ای واسه ی داستانت داری؟

محیا چشمانش را تنگ کرد و در حالی که کتاب را بر روی میز مطالعه قرار می داد، صندلی را به قصد نشستن عقب کشید.
سپس متفکرانه بیان کرد

_آره یه چیزایی تو ذهنم هست!

یکتا صفحاتی را که مربوط به علائم نگارشی بودند، باز کرد.

_آخه من در مورد کویر پر ستاره چه داستان کوتاهی می توئم بنویسم؟

_به حسرت رجوع کن!

هر دو دختر به سمت صدا بازگشتند. پیام پشت سرشان ایستاده بود و با لبخند شیطنت آمیزی آنها را می نگریست.
سهیل نیز در فاصله ای اندک از پیام قرار گرفته بود و به کتابی که در دستانش بود، می نگریست!
یکتا گفت

_کلا با نوشتن متنای ادبی میونه ای ندارم. نمی دونم چرا اومدم رشته ی ادبیات!

پیام با پوزخندی گفت

_منم همینطور ولی فعلا مجبوریم. خانوما واسه کتاب آیین نگارش اومدم اما کتابدار گفت کتاب پیش شماس. اجازه دارم
یه نگاه سرسری به مبحث آرایه های ادبیش بندازم؟
محیا کتاب را به سمت پیام سوق داد.

_مشکلی نیست. اگه شما لازمش دارین ازش استفاده کنین من عجله ای ندارم.

پیام دستی به موهای بهم ریخته اش کشید و اظهار کرد

_: متاسفم فقط یک نگاه کوتاه بهش می ندازم و زود تحویلتون میدم!

پس از رفتن پیام، یکتا پوفی کشید و گفت

_کلی از وقتمون رفت. بهتره بریم سلف دارم از گشنگی می میرم!

_غیر نزن دیگه! عوضش میریم کتابش رو امانت می گیریم!

یکتا سری به تایید تکان داد و گفت

_فکر بدی هم نیست!

در روزهای پایانی هفته، پس از پشت سر گذاشتن کلاسها، بچه ها کمی فرصت کار کردن روی تکالیفشان را یافتند.

محیا در تمام مدت، در سالن مطالعه ی خوابگاه می نشست و ساعتها مشغول نگارش و ویرایش متون می شد.

یکتا مداد را از پشت گوشش بیرون کشید و رو به محیا گفت

_مغزم داره منفجر میشه. نمایای بریم استراحت کنیم؟

_یکم دیگه مونده. تموم که شد میام!

یکتا غرغری زیر لب کرد و شروع به جمع آوری برگه ها از روی میز نمود.

هنگامی که از سالن مطالعه خارج می شدند، به ناگاه شیدا در حالی که کلاه زمستانی خز داری بر سر گذاشته بود و کاپشن

کوتاه و بسیار جذبی بر روی مانتو پوشیده بود، در راهرو ظاهر شد.

به محض رسیدن به آنها، در حالی که متوجه نگاه متعجبشان بر روی لباسهایش شده بود، خنده ای کرد و گفت

_بچه ها به نظرتون فوق العاده نیستن؟ اینا رو بابای نازی از ترکیه واسش خریده. دوستتون نداره واسه همین دادشون به
من!

محیا تایی ابرویش را بالا داد و گفت

_به نظر من اینا برازنده ی تو نیستن عزیزم.

یکتا متعجب به محیا خیره شد که شیدا با صدایی لرزان گفت

_پس به نظر تو هم من یه دختر سادم که شایسته ی تغییر نیستم. درسته؟

محیا نفسش را فوت کرد و گفت

_-من همچین حرفی نزدَم. اما به نظر من این لباسا مناسب تو نیستن!

شیدا که به سختی مقابل ریزش اشکهایش را گرفته بود، زیر لب زمزمه کرد
_-نظرت واسم مهم نیست!

سپس با عجله به سمت انتهاب راهرو پا تند کرد و از مقابل دیدگانشان محو شد. محیا چینی به پیشانی انداخت و گفت
_-نازنین داره از معصومیتش سوء استفاده می کنه!

یکتا سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و زمزمه کرد

_-می دونی محیا! به بعضی ها باید فرصت داد. همه چیز رو همیشه درست کرد!

_-منظورت اینه که اجازه بدیم هر جور که دلش می خواد شیدا رو رنگ کنه؟ تو اینو می خوای؟

_-من منظورم این نیست. ولی اگه شیدا اینو می خواد؛ کاری نمیشه کرد!

محیا نفسش را صدادر بیرون فرستاد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد. با نظر یکتا موافق بود اما دلش برای معصومیت و سادگی شیدا می سوخت.

پس از کمی پیاده روی اطراف محوطه ی دانشگاه، در حالی که سرما به جانان افتاده بود، تصمیم گرفتند به خوابگاه بازگردند.

در نزدیکی ورودی مجموعه ی خوابگاهی، محیا حس کرد پرچین های حرص نشده و نامرتب کنار دیوار خوابگاه، با صدای خش خشی، جا به جا می شوند.

با گوش هایی تیز شده، و اخمی ریز اندکی سرعتش را کم کرد که به منبع صدا پی ببرد. یکتا که آشکارا از سرما می لرزید گفت

_-چی شده؟

_-حس می کنم یه چیزی پشت پرچین هاس.

_-ولش کن بیا بریم. کاش کاپشنم رو پوشیده بودم!

_-یک لحظه صبر کن!

در همین حین محیا موهای بلند و سفیدرنگ در هم پیچیده ای را از میان شاخ و برگ انبوه مشاهده کرد و متعاقب آن دو چشم مشکمی که به صورتش زل زده بودند.

با صدایی آهسته گفت

_-حق با توا. چیز مهمی نیست!

هنگامی که قدم به سرسرای گرم و مطبوع خوابگاه گذاشتند، یکتا در حالی که دستان یخ زده اش را با حرارت بخاری گرم می کرد، پرسید

_-فهمیدی چی بود؟

_-همون باغبون دیوونه بود. فکر کنم از دست تمسخر بچه ها خودشو اونجا قایم کرده بود!

نیمه های شب بود که محیا با صدای ناله ی خفیفی از خواب بیدار شد. صدا بی شباهت به همان ناله ی چند شب پیش نبود! از جایش برخاست و رودوشی بافتش را به خود بیچاند و بدون آنکه دخترهای دیگر را از خواب بیدار کند، با گام هایی

آهسته به سمت درب اتاق براه افتاد.

با باز شدن درب، صدای ناله با وضوح بیشتری شنیده شد.

راهروی اتاقها تاریک و هراس انگیز بود و محیا سرمای شدیدی را در تمام تنش حس می کرد. با دیدن دختری تکیه زده بر دیوار اتاق که زانوانش را در آغوش گرفته بود؛ تصمیم گرفت آن راهروی دهشناک را ترک گوید و به اتاقش بازگردد...

صدای گریه ی دختر بی شباهت به ناله ای غم انگیز نبود. محیا پا به داخل اتاق گذاشته بود که در میان ناله ها صدایی توجهش را جلب نمود.

چرا ازم فرار می کنی؟

تمام وجودش به ناگاه کرخت شد. با شنیدن صدای نالان گویی سرمای عجیبی بند بند سلول هایش را در بر گرفت. حس عجیبی در وجودش رخنه کرد. حس می کرد با آن لحن گفتار آشنایی دیرینه دارد.

نمی دانست چه اتفاقی افتاد که بی اختیار به سمت دخترک نالان براه افتاد. کنارش زانو زد و به آرامی پرسید
چرا شده عزیزم؟

دختر اشکهایش را پاک کرد و به محیا چشم دوخت. برقی از رضایت در دیدگان به خون نشسته اش مشاهده می شد.
محیا دستی بر شانه اش گذاشت و ادامه داد

اگه برات مشکلی پیش اومده میتونی به من اعتماد کنی!

دختر با صدایی که شادی در پس واژه واژه ی آن هویدا بود، اظهار کرد

یعنی تو حاضری به حرفام گوش کنی؟

معلومه عزیزم. چرا که نه؟

دختر لبان لرزانش را کمی جمع کرد و در حالی که به نقطه ای نامعلوم چشم دوخته بود، گفت

سال ها پیش، من توی یک خانواده ی فقیر و روستایی کم جمعیت پر از خونه های خالی از سکنه و ویرانه متولد شدم. از همون بچگی با تلاش های بی وقفه ی مادرم طوری بزرگ شدم که هیچکس بعد از دیدن من حتی تصور هم نمی کرد که خانواده ی ما چه روزها و شب های سیاهی رو پشت سر گذاشته!

من زیبا بودم و همین موضوع پدر و مادرم رو امیدوار کرده بود که در آینده بتونم با مردی ثروتمند ازدواج کنم و آینده ی روشنی داشته باشم. اما سرنوشت شوم هیچوقت حاضر به جدا شدن از طالع من نبود...

دختر موهای برهنه ی مشکی اش را به پشت گوش هایش هدایت کرد و با آهی مملو از غم ادامه داد

وقتی فقط هفت سالم بود؛ قحطی، گرسنگی و بیماری در روستامون شایع شد. مادرم برای اینکه من سلامت بمونم، منو

توی یک اتاق کوچیک پر از بخارات گیاهی حبس کرد و هر روز با اندک مواد غذایی که داشتیم؛ برام غذا درست می کرد. اما غافل از اینکه اونا خودشون هیچی برای خوردن نداشتن!

اشکهای دختر دوباره جاری شد و با صدایی لرزان شروع به ناله کرد. محیا دستان سردش را در دست گرفت و گفت

به سر پدر و مادرت چی اومد؟

بعد از مدتی، ضعف و بیماری بهشون چیره شد و هر دو مقابل چشمام از دنیا رفتن...

دختر با چشمان مشکی گود رفته اش به محیا خیره شد و ادامه داد

از کل روستا فقط من زنده موندم. وقتی مامورای حکومتی منو توی اتاق پیدا کردن، داشتم بالای سر جسد پدر و مادرم

ضجه می زدم. واسه یه بچه ی هفت ساله تحمل این غم خیلی سنگین بود...

محیا با لحنی مملو از بغض گفت

واقعا متاسفم عزیزم. تو خیلی سختی کشیدی!

دختر که گویی همان موقع متوجه موقعیت خود شده بود، سراسیمه اشکهای روی گونه هایش را پاک کرد و گفت

من دیگه باید برم!

محیا متعجب از رفتار دختر با ابروانی بالا پریده لب زد

چرا با این عجله؟

بازم به دیدنم بیا!

این را گفت و دوان دوان در پیچ و خم پله ها گم شد...

در کلاس زبان فارسی بعد از ظهر چهارشنبه، پری بود که سکان کلاس را در دست گرفته بود و با تشخیص به موقع آرایه ها و تمریناتی که استاد مطرح می کرد، موجب برانگیختن حیرت همگان شده بود.

پری پس از تمجید استاد، با صورتی گل انداخته نگاهی به سهیل که در تمام مدت سنگینی نگاهش را بر صورتش حس می کرد، انداخت.

به محض دیدن سهیل که زیر چشمی او را زیر نظر داشت، سرش را پایین انداخت و با خجالت به بقیه ی درس گوش سپرد.

در پایان کلاس، محیا مشغول قرار دادن جزوه در کیفش بود که صدای نازنین او را به خود آورد

_بهت قول می دم اینطوری خیلی تغییر می کنی!
_ولی نازی من بدون اجازه ی بابام دست به موهام نمی زنم!
_چه ربطی به بابات داره؟ من واقعا نمی دونم تو چرا واسه هر کاری از اون اجازه می گیری؟ چرا نمی خوای بفهمی که دیگه بزرگ شدی؟

شیدا دودل به نازنین چشم دوخته بود که نازنین با لبخندی ادامه داد

_اگه موهات طلایی بشه هم خوشکل تر می شی و هم چهرت از سادگی بیرون میاد!
محیا با اخم ریزی به شیدا و نازنین که چند قدمی بیشتر با او فاصله نداشتند نگاهی انداخت. سلطه ی نازنین روز به روز بر شیدا فزونی میافت و محیا نمی توانست شاهد به نابودی کشیده شدن دوست ساده دلش باشد!

نفسش را به تندی بیرون داد و سعی کرد نصیحت های یکتا را به خاطر آورد. براستی کاری از دستش ساخته نبود!

_محیا! می توأم باهات صحبت کنم؟
محیا سرش را به جانب صدا بازگرداند و با دیدن چهره ی خجالتزده و خندان پری، پوفی کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود و لبخند بزند.

_البته عزیزم!
پری بازویش را گرفت و گفت

_اگه ممکنه بریم بیرون کلاس!
محیا نگاهی دیگر به شیدا و نازنین انداخت و پس از تکان دادن سرش به تاسف، همراه پری از کلاس خارج شد.

بعد از ظهر زیبایی بود. آسمان به سرخی گرویده بود و ابرهای تیره ای برفراز آن ابهت خود را به تصویر می کشیدند.

دخترها مدتی را بی کلام، در زیر درختان نیمه عریان هم قدم شدند.

پری نجواکنان گفت

_راستش می خوام یه کاری رو واسم انجام بدی. اما خجالت می کشم!
محیا نگاهی به صورت گل انداخته ی دوستش انداخت و گفت

_راحت حرفت رو بزن عزیزم. هر کاری از دستم بر بیاد حتما واست انجام می دم!
_راستش... راستش من... واسه آقای شریفی تکلیفشو انجام دادم! همون داستان کوتاهی که در مورد کویر پر ستاره بود!
لبخندی بر لبان محیا نقش بست. در حالی که از حس و حال پری به آنچه در وجودش به غلیان درآمده بود، پی برده بود، بی توجه به حدسش گفت

_خب حالا من چه کاری از دستم برمیداد؟
پری سرش را پایین انداخت.

_داستانو از طرف من بهش می دی؟ راستش من خجالت می کشم!
چشمان سبز رنگ پری در آن غروب برقی زد و درخشان تر به نظر رسید. محیا به پهنای صورتش خندید و گفت

_خودت بهش بدی بهتر نیست؟
پری که توان سر بلند کردن نداشت، آهسته وار گفت

_خب... آخه... من خیلی خجالتی ام...

محیا لبخند دندان نمایی بر لب آورد و با شیطنت اظهار کرد
_بالاخره از یه جایی باید این خجالتو کنار بذاری دیگه!

پری با همان لحن خجالت زده گفت

_خواهش می کنم این بار رو کمک کن!

محیا با بر هم نهادن چشمانش تایید کرد.

_به روی چشم!

هنگامی که دخترها در راهروی خوابگاه از یکدیگر جدا شدند، محیا حین عبور از مقابل اتاق نازنین و شیدا، متوجه صدای
جر و بحث شدیدی شد که از درون اتاق به گوش می رسید.

لحظه ای در مقابل درب درنگ و گوشش را نزدیک کرد. صدای خشمگین نازنین به آسانی قابل تشخیص بود

_آخه احمق تو می خوای برای من دل بسوزونی؟

صدای هق هق شیدا بی وقفه به گوش می رسید. نازنین با همان لحن ادامه داد

_اتفاقا من از این موضوع خیلی هم خوشحالم. دیگه صدای مزخرفش رو نمی شنوم و می تونم خیلی راحت به زندگیم

برسم.

متعاقب این حرف صدای خنده ی هیستریکی نازنین بلند شد و در میان خنده هایش و هق هق های شیدا ادامه داد

_یکی باید واسه خودت دل بسوزونه بیچاره!

محیا گوشش را از در فاصله داد و به سمت اتاقشان راه کج کرد. دلش نمی خواست کسی او را در حال فالگوش ایستادن

ببیند.

هنگامی که درب اتاق را بست، یکتا سرش را از میان کتابی که در حال مطالعه بود، بیرون کشید و گفت

_محیا یهو کجا غیبت زد؟ کلی تو کلاس منتظرت بودم. گوشت چرا خاموشه؟

محیا که به گفتگوی میان نازنین و شیدا می اندیشید، با حواس پرتی گفت

_پیش پری بودم!

_آره دیگه وقتی دوستای جدید پیدا می کنی طبیعیه که ما رو فراموش کنی!

محیا که فکرش کاملاً درگیر حرفهای نازنین بود، ناخودآگاه اخم هایش در هم کشیده شد که یکتا فوراً گفت

_شوخی کردم بابا!

_یکتا؟

_جونم؟

_به نظر تو مشکل نازنین چیه؟

_چطور مگه؟

محیا دوباره ابروانش را در هم کشید و ادامه داد

_الان جلوی در اتاقشون یه چیزایی شنیدم!

یکتا با دستپاچگی شروع به پاک کردن تکه آدامسی کرد که همان موقع چسبیده به مانتویش یافته بود و با لحنی پریشان

گفت

_وای ببین چی شده! مثلاً می خواستم واسه فردا اینو بپوشم. اون یکی مانتومم آستینش جوهری شده!

_اصلاً به حرفام گوش دادی؟

_داشته چیزی می گفتی؟

محیا در حالی که خود را بر روی تخت می انداخت گفت

_هیچی ولش کن!

در میانه های شب، باز هم صدای ناله ی دخترک او را از عالم رویا خارج کرده و به محیط سرد و نفس گیر راهرو کشاند. دخترک پس از دیدن مجدد محیا، اشکهایش را با پشت دست پاک کرد و لبخند تلخی بر لب آورد. محیا در کنار او روی زمین زانو زد و گفت

_چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟ خواهش می کنم دیگه گریه نکن!

دخترک بی توجه به توصیه ی محیا، دوباره صورتش را غرق در بلورهای درشت اشک کرد و با خیره شدن در نقطه ای نامعلوم گفت

_من رو به یتیم خونه منتقل کردن. ساختمونی بزرگ و چند طبقه با کلی بچه ی همسن و سال خودم. اما تعدادی هم از من بزرگتر بودن... خیلی بزرگ تر...

دختر صورتش را جمع کرد. گویا یادآوری آن خاطرات تلخ، دردهایش را برایش تداعی می نمودند.

_من تا اون زمان خودم به تنهایی هیچ کاری رو انجام نداده بودم. من بلد نبودم چطوری باید لباسهامو بشورم، چطوری کف ساختمون رو طی بکشم که جای لکه نمونه، من حتی مرتب کردن تخت خوابم رو هم بلد نبودم؛ و اونا من رو به خاطر ندونسته هام کتک می زدن!

دختر بدنش را جمع کرد. گویا هنوز نیز درد آن ضربه ها را بر پیکره ی جاننش حس می کرد.

_اما من تموم اون سختی ها رو تحمل کردم. تحمل کردم و ادامه دادم... کم کم موفق شدم وظایف شخصیم رو به طور تمام و کمال انجام بدم. موفق شدم از بین بچه ها دوستانی پیدا کنم و تلاش کردم زندگیم رو دوست داشته باشم و برای بدست آوردن چیزهایی که آرزوشون رو داشتم، تمام توانم رو جمع کنم.

می تونستم شیرینی یک زندگی بهتر رو توی وجودم حس کنم. اما بخت سیاه من هیچوقت اجازه ی احساس خوشبخت بودن به من نداد.

محیا لبانش را جمع کرد و به بقیه ی داستان دخترک گوش سپرد.

_به سبب بیماری طاعون بهترین دوستان دوران بچگیم رو از دست دادم. قرنطینه و جدایی از سایرین، منو به یاد مرگ دردناک پدر و مادرم می نداخت و برام غیر قابل تحمل بود.

اون روزای شوم، یتیم خونه مبدل به یک گورستان شده بود. یک گورستان بزرگ... اما من باز هم مقاومت کردم. با وجود اینکه دوست داشتم در کنار دوستانم به خاک سپرده بشم، باز هم زنده موندم. انگار زندگی هم می خواست برتری خودش رو به من ثابت کنه و بهم بفهمونه که من تصمیم گیرنده نیستم!

دختر بینی اش را صدادار بالا کشید و ادامه داد

_با کلی خاطرات تلخ، پا به عرصه ی بزرگسالی گذاشتم... تنها چیزی که مرهمی شده بود بر دردهای وجودم، عشقی بود که به تازگی گرفتارش شده بودم. عشقی که با تمام وجود توی قلبم حس می کردم و به من توان ادامه ی زندگی بخشیده بود... دخترک به ناگاه دستان یخ زده اش را در میان دستان محیا گذاشت و گفت

_من دیگه باید برم!

محیا خواست چیزی بگوید که دختر به او امان نداد و به یک باره از جایش برخاست و شروع به دویدن کرد. محیا که طبق عادت همیشه دور شدنش را نظاره می کرد، پرسید

_راستی... اسمت چیه؟

_افسانه!

افسانه سرعتش را بیشتر کرد و به سایه ای مبدل شد در مرداب مخوف و تنگ راهرو...

خوردن صبحانه فرصت مناسبی بود که محیا روی سخنانی که قرار بود پیش از رفتن به کلاس، به سهیل بگوید فکر کند. یکتا همان موقع فریاد کوتاهی را سرداد و در حالی که فنجان چای را روی تخت قرار می داد، گفت

_آخ... سوختم!

محیا لقمه ای در دهان گذاشت و پس از فرو دادنش گفت

_بهتره بیشتر مراقب خودت باشی دختر!

آیدا که لحظه ای از مقابل آینه دور نمی شد گفت

_بچه ها کی ریمل داره؟

محیا پوزخندی زد و یکتا گفت

_تو کیف آرایشیم هست. همونجا جلوی آینس!

سپس رو به محیا ادامه داد

_تو هم که حرف مهیار رو می زنی. به خدا من مراقبم ولی چیکار کنم که تموم کائنات با من مخالفن!

محیا جرئه ای ازچایش نوشید و گفت

_اونا با تو مخالف نیستن. تو زیادی هولی!

یکتا شانه ای بالا انداخت.

_حالا هر چی... راستی باورت میشه با امروز دقیقا یک هفتس که مهیار رو ندیدم؟ اصلا معلوم نیست سرش به کجا گرمه

که من رو یادش رفته!

_شاید درساش سنگین شده و مجبوره بیشتر روشون وقت بذاره!

یکتا با بد خلقی گفت

_اصلا به من چه. هر چی شد اون میدونه و مامان!

محیا لبخندی زد و لقمه ی دیگری در دهان گذاشت. با ورود به سرسرای اصلی، محیا نگاهی به اطراف انداخت؛ اما سهیل را

ندید. ناگزیر به همراه یکتا مسیر راهروی طبقه ی دوم را در پیش گرفتند.

راهروی طبقه ی دوم خلوت بود و به جز دختری که در کنار دیوار چمباتمه زده بود و سرش را در میان زانوانش فروبرده بود

و دو دختر دیگر که قدم زنان در حال مطالعه ی کتابی بودند، کسی آنجا نبود.

محیا تصمیم گرفت وارد کلاس شود که به ناگاه صدای پیام که گرم صحبت با تلفن همراهش بود، توجهش را جلب نمود.

پیام به محض ورود به طبقه ی دوم، به نورگیر شیشه ای وسط سالن تکیه داد و به صحبتش با تلفن ادامه داد.

محیا چشم گرداند اما خبری از سهیل نبود. به ناچار رو به یکتا گفت

_تو برو کلاس من یه کاری واسم پیش اومده بعد میام!

یکتا که گیج شده بود گفت

_مطمئنی که نمی خوای همراهت پیام؟

محیا لبخند محوی زد.

_آره عزیزم مطمئنم!

با ورود یکتا به کلاس، محیا به سمت پیام که هنوز هم خنده کنان گرم گفتگو بود گام برداشت و در چند قدمی اش متوقف

شد.

پیام به محض دیدن او به نشانه ی احترام سر فرود آورد و خطاب به شخص پشت خط گفت

_بعدا بهت زنگ میزنم. فعلا بای!

با قطع تماس، رو به محیا که کیفش را روی دوشش مرتب می کرد، گفت

_سلام. چیزی شده؟

محیا نفس عمیقی کشید و پس از سلامی کوتاه گفت

_آقای شریفی نیستن؟

پیام دستی در موهای بهم ریخته اش فروبرد و گفت

_یکم دیر میاد. موضوعی پیش اومده؟

محیا که نمی دانست باید بحث را از کجا آغاز کند گفت

_راستش می خواستم یه امانتی رو به دستشون برسونم. شما این کار رو واسم انجام می دین؟

پیام لبخند معنی داری بر لب آورد و گفت

_چه جور امانتی؟

محیا اخم ریزی بر پیشانی آورد و با جدیت عنوان کرد

_یکی از دوستانم واسشون تکلیف کلاس نگارش رو انجام داده و از من خواهش کرده به دستشون برسونم. اگه امکانش

هست شما این کار رو واسم انجام بدین!

پیام که به سختی مقابل خندیدنش را گرفته بود، سینه اش را صاف کرد و گفت

_آهان منظورتون خانم صداقته!

محیا با سر حرف پیام را تایید کرد که پیام با چهره ای خندان گفت

_باشه حتما بهش میدم!

محیا ورقه های حاوی داستان کوتاه را از کیفش خارج کرد و رو به پیام گفت

_ممنون می شم!

در کلاس آن روز اثری از شیدا نبود. نازنین نیز در انتهای کلاس بر روی میز لم داده بود و بی توجه به کلاس به بیرون از

پنجره خیره شده بود.

سهیل هم در سوی دیگر کلاس یک چشمش به تخته بود و چشم دیگرش به پری که سعی می کرد از نگاه کردن به وی امتناع

ورزد.

باران همان موقع در بیرون از پنجره ی کلاس باریدن گرفته بود و اشتیاق بچه ها را برای هر چه زودتر تمام شدن کلاس و

رفتن به زیر نخستین باران پاییزی در روز انتهایی هفته ای پر بار از درس، فزونی می بخشید.

یکتا رو به محیا که چشم از استاد بر نمی داشت، زیر لب زمزمه کرد

_: حالا کار مهمت چی بود که به خاطرش من رو تنها گذاشتی؟

_هیچی. به یکی قول داده بودم یه کاری واسش انجام بدم.

_انجام دادی؟

_آره.

یکتا جزوه اش را ورق زد و زمزمه وار گفت

_: به نظرت شیدا کجاس؟

محیا شانه ای بالا انداخت و با بی خیالی گفت

_من از کجا بدونم؟

_بهتر نیست حالشو از نازنین بپرسیم؟

محیا به تندی لب زد

_:اگه تو می خوای برو. حالا اجازه می دی بقیه ی جزوم رو بنویسم؟

یکتا زیر لب غرغری کرد و سکوت کرد.

پس از پایان کلاس، راهروی خلوت طبقه ی دوم مملوء از جمعیت دانشجویان شده بود. محیا به همراه یکتا جهت جلوگیری

از برخورد با سایرین، به آرامی از کنار دیوار راهرو به سمت پلکان به راه افتادند.

به ناگاه در آن شلوغی حس کرد پایش جسمی نرم را لگد کرد و متعاقب آن صدای ناله ای برخاست. همان دختری بود که در

بدو ورودشان به راهروی طبقه ی دوم، در کنار دیوار چمپانته زده بود.

دختر که پاهایش را در سینه جمع کرده بودو سرش را به زیر گرفته بود، از برخورد ناگهانی محیا اندکی جابجا شد و موهای

سرخ رنگش از پس حجابی که بر سر داشت، نمایان شد.

یکتا با صدای جیغ ماندی گفت

_:محیا این شیدا نیست؟

محیا متعجب در کنار دختر قرار گرفت و به آرامی دستش را روی شانه ی وی قرار داد و گفت

_:شیدا تویی؟

شیدا سرش را بلند کرد. صورتش مملو از اشک بود و بی رمق تر از همیشه به نظر می رسید. محیا وحشت زده پرسید

_:چه بلایی سرت اومده؟ چرا اینجا نشستتی؟

شیدا در حالی که دست دوستی او را پس می زد، فریاد زد

_:ولم کن. چرا دست از سرم بر نمی داری؟

تمام جمعیت موجود در راهرو، چشم شده بودند برای خیره شدن به این صحنه!

یکتا در حالی که جمعیت را کنار می زد، در کنار شیدا روی زمین زانو زد و گفت

_:پاشو بریم خوابگاه! اونجا با هم حرف می زنیم!

_:من خوابگاه نمیام. فهمیدی؟ نمیام!

شیدا کلمه ی پایانی را با چنان تأکیدی گفت که محیا صدای پوزخند جمعیت را از چند سو به خوبی شنید.

بنابراین پیش از تمسخر بیشتر جمع، با تمام توانی که داشت، بازوی شیدا را کشید و او را از زمین بلند کرد. شیدا که گریه

اش شدت یافته بود، گفت

_:ولم کن محیا! بذار تو حال خودم باشم!

یکتا که از نگاه های خیره ی جمعیت احساس شرمساری می کرد، با نگرانی گفت

_:توروخدا بیا بریم خوابگاه. قسم می خورم همه چیز درست می شه! همه دارن نگامون می کنن!

شیدا اشکهایش را پاک کرد و زیر لب گفت

_:وای آبروم رفت!

سپس در حالی که با دستانش صورتش را پوشانده بود، به همراه دو دختر به سمت ساختمان خوابگاه براه افتاد.

هنگامی که از نگاه های سنگین بچه ها خلاصی یافتند، و توانستند در محیط آرام اتاق نفس راحتی بکشند، محیا مانتویش

را در گوشه ای انداخت و گفت

_:فکر کنم اولین باری باشه که میای تو اتاقمون؟

شیدا که روی موکت کف اتاق نشسته بود و به آبرویی که در مقابل بچه ها از دست داده بود می اندیشید، دستی بر پیشانی

کوبید و گفت

_:من دیگه نمی تونم تو روی بچه ها نگاه کنم.

سپس در حالی که گلوله های کوچک اشکی را که بر گونه هایش روان شده بودند، پس می زد گفت

_:دیگه نمی تونم تو این دانشگاه بمونم.

یکتا گفت

_:نگران بچه ها نباش. دو روز دیگه همه چیز یادشون میره.

محیا نیز اضافه کرد

_:یکتا درست می گه. حالا بگو چی باعث شده به این شدت ناراحت بشی؟

شیدا خجالت زده سرش را زیر انداخت و گفت

_:هیچی. با نازی بحثم شده!

محیا که خود را به بی اطلاعی می زد، گفت

_:بحثتون سر چی بود؟

شیدا بینی اش را صدا دار بالا کشید و زمزمه کرد

_:سر توهینی که به خانوادم کرد.

سپس با لحنی جدی ادامه داد

_-بچه ها قول می دین حرفی پیش کسی نزنین؟

محیا و یکتا همزمان سرشان را به نشانه ی مثبت تکان دادند که شیدا نفس عمیقی کشید. کمرش را به پایه ی تخت چسباند و گفت

_-راستش... پدر و مادر نازی از هم جدا شدن. پدر نازی از اون مردای ثروتمنده که فقط بلده محبتشو با پول به تصویر بکشه!

محیا و یکتا ناباورانه به یکدیگر نگریستند که شیدا ادامه داد

_- نازی به همین خاطر خیلی حساس و رنجور شده!

محیا گفت

_-حالا اینا ارتباطشون با تو چیه؟

شیدا با سری فرو افتاده ادامه داد

_- اون به خاطر کمبودای خودش، مدام خانواده ی من رو مورد تمسخر قرار میده و من رو به خاطر احترامی که براشون قائلم ملامت می کنه! دیروز خیلی بهم توهین کرد جوری که تموم دیشب رو بیدار بودم و یادآوری حرفاش مثل پتکی بود که هر لحظه به سرم کوبیده می شد.

شیدا بغضش را فرو داد.

_- مثل دیوونه ها شده بودم. حس می کردم حرفاش تا حدودی در مورد فرهنگ من و خانوادم درسته. صبح، زودتر از همه

از خوابگاه بیرون زدم و وقتی که به خودم اومدم توی راهروی خلوت طبقه ی دوم دانشکده بودم. هر کاری کردم نتونستم پیام سر کلاس. بقیشم که دیگه خودتون در جریانید.

یکتا گفت

_-نازنین واقعا دختر پررو و بی ادبیه. بهتره درخواست تعویض اتاقت رو بدی!

شیدا با چشمانی اشکبار گفت

_-بهمتره هر چی زودتر همین کار رو بکنم وگرنه دیگه نمی تونم اینجا به تحصیلم ادامه بدم.

دخترها در تاریک و روشن اتاق نفسی پر حسرت از سینه بیرون دادند و هر سه در فکر فرو رفتند...

_ گر شود بحر کف همت تو موج زنان

ور شود ابر سر رایت تو توفان بار

بر موالیت بپاشد همه در و گوهر

بر اعدایت ببارد همه شخکاسه و خار

استاد مشتاق تمام کلاس را از نظر گذراند و ادامه داد

این شعر یکی از دوبیتی های رودکی هست. بعضی از اشعار هستند که با کثرت ابیات به کمال می رسن. اما گروهی دیگه که به اونها دو بیتی گفته می شه، در ابیات کوتاه خودشون دریایی از معرفت رو به همراه دارن. کی می تونه همین الان یه دو بیتی بگه؟

کل کلاس به صورت ناگهانی در سکوتی خاص فرورفت که موجب شکوفا شدن لبخندی بر لبان استاد شد.

پس از مدتی تامل، یکتا که رنگش همچون گچ سفید شده بود، برگه ی مقابل دستانش را به خود چسباند و دستش را بلند کرد.

استاد مشتاق با لبخندی دلنشین گفت

_-بفرمایید!

یکتا از جایش برخاست و شروع به خواندن ابیاتش کرد

_بوی گل چیده یا آزرده، دو روزی می باید و بس
و زود باشد که زیبایی پژمرده اش، کنار جاده به دور افتد
یکتا آب دهانش را فرو داد و گفت
_ببخشید اگه بد شد!

استاد مشتاق با تحکم گفت
_عالی بود خانم فتحیان. می تونی بشینی!
سپس کمی بر روی سکوی کلاس جابجا شد و ادامه داد
_خانم فتحیان در شعر سپیدشون به نکته ی خوبی اشاره کردن. کی می تونه این نکته رو بیان کنه؟
حسین یکی از پسرهای کلاس که در ردیف دوم جای گرفته بود، چشمان مشکی اش را تنگ کرد و گفت
_استاد من اجازه دارم نکته ی شعر رو عنوان کنم؟

با اشاره ی استاد، حسین از جایش برخاست و پس از پس از تاملی کوتاه گفت
_در این شعر گل نماد یک انسانه که مورد ستم واقع شده و چیدن این گل گواه این ظلم و ستمه! اما روح عدالت طلبانه ی
شعر، این انسان رو به تلاش دعوت می کنه و بیان می کنه که در صورت غفلت، به حقوق اصلیش نمی رسه و حتی یاد و
خاطره ش هم از بین میره!
حسین بر روی صندلی اش نشست و استاد با لحنی سرشار از شگفتی گفت
_: تعبیر شما از این شعر عالی بود!
حسین سرش را پایین انداخت و پس از مرتب کردن عینکش بر روی صورتش گفت
_:ممنون استاد!

محیا که با شعر سپید یکتا بیاد افسانه و دشواری های زندگی اش افتاده بود، رو به یکتا گفت
_عالی بود!

یکتا ریزخندی کرد و نجوا کرد
_: جدی جدی دارم شاعر می شم!

صدای ناگهانی استاد برای بار دیگر نفس های همه را در سینه حبس نمود.

_از همتون می خوام جلسه ی بعد هر کدومتون یک دو بیتی بنویسید و بهم تحویل بدین!
پس از اتمام کلاس، محیا خود را به شیدا که در کنار پری نشسته بود، رساند و گفت
_موفق شدی اتاقت رو جابجا کنی؟

شیدا لحظه ای مکث کرد و پس از آنکه نازنین با خشونت از کنارشان عبور و با قدم هایی سنگین کلاس را ترک کرد، با ذوقی
کودکانه گفت

_از امروز صبح با همدیگه هم اتاق شدیم.

اشاره اش به پری موجب شد محیا با لبخندی مملو از شادی پس از کوبیدن دستانش به هم بگوید
_این عالیه! واسه هر دوتون خوشحالم!

پری نیز با لبخندی افزود

_واسه منم خیلی خوشاینده که با شیدا هم اتاق شدم!

هر سه دختر خندیدند و دندان های سفیدشان را فضای کلاس به نمایش گذاشتند.

هفته ها از پی یکدیگر سپری می شد و محوطه ی باشکوه دانشگاه، رفته رفته با پاییز خداحافظی می نمود.

اما هنوز هم خش خش برگهای پاییزی در زیر قدم های دانشجویان و حرکت رقصان آنها در مقابل باد، به همراه طنین دل
انگیز موسیقی اش، آرامشی توأم با صلابت، به ساکنان آنجا بخشیده بود. ملاقاتی کوتاه با والدین نیز انرژی دو چندان به
محیا و یکتا بخشیده بود.

ملاقات های شبانه ی محیا با افسانه هم تقریبا برای او به یک عادت مبدل گشته بود و هیجان محیا رفته رفته برای شنیدن پایان ماجراهای افسانه، فزونی می یافت.

افسانه با او از دورانی می گفت که روزها و شبهایش را به آرزوی دیدار او در یتیم خانه گذرانده بود.

شخصی که در یتیم خانه زندگی می کرد و افسانه روزانه با او در ارتباط بود. اما هر سری از بیان نام او و وظیفه اش در نوان خانه امتناع می ورزید.

در یک شب سرد پاییزی که طوفان با به حرکت درآوردن لولاهای پنجره صدای هراسناک و مهیبی را در محیط اتاق به وجود آورده بود و درختان در پی وزش سهمگین باد، دیوانه وار به یکدیگر می کوبیدند، محیا برای ملاقات مجدد با دوستش، راهی راهروی سرد و مرطوب شد.

افسانه نفس زنان و وحشتزده در کنار دیوار خشکیده بود. چشمانش از وحشتی نهانی سخن می گفتند و لبانش بی اختیار می لرزیدند.

محیا دستان یخ زده اش را در دست گرفت و گفت

...چرا امشب اینقدر بی قراری؟ چیزی شده عزیزم؟

اما افسانه توان تکلم نداشت. نفس هایش به سختی از سینه ی تنگش خارج می شد که محیا را نگران کرده بود.

...افسانه آگه حالت خوب نیست برم مسئول خوابگاه رو خبردار کنم!

افسانه با شنیدن این سخن، به سرعت دستان وی را در دست فشرد و با لحنی خفه اظهار کرد

...نه... خواهش می کنم منو تنها نذار. تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم... ازت خواهش می کنم ترکم نکن. من

خیلی می ترسم... خیلی...

محیا با چشمانی گرد از تعجب گفت

...تو نباید از چیزی بترسی. من پیشتم! هر حرفی که داری به من بگو عزیزم!

...به صورت پنهانی به عقدش در اومدم و شدم زن اوئی که از صمیم قلبم عاشقش بودم. هیچ کس از عقد ما اطلاع نداشت

و ما به صورت نهانی با هم ملاقات می کردیم. تنها چیزی که باعث شده بود به زندگی امیدوار بشم، موجودی بود که به تازگی در وجودم حسش کرده بودم. شکمم در حال بزرگ شدن بود و رابطمون پیش همه علنی شده بود. همه به دید بدی من رو نگاه می کردن و هیچ کدوم قضیه ی عقد پنهانی رو باور نمی کردن.

افسانه دستی به شکمش کشید و گفت

...واسم مهم نبود که بقیه چی فکر می کنن. مهم این بود که من از عشقم یک بچه در وجودم داشتم که هر دومون بی

صبرانه منتظر ورودش به دنیا بودیم.

افسانه اشک های متوالی اش را پاک کرد و هق هق کنان گفت

...اما غافل از اینکه یک انسان پست...یک انسان ننگین، من و کارهام رو تحت نظر داشت. زندگی من بر طالعی نحس بنا

شده بود و هیچ وقت نمی تونست طعم خوشبختی رو به من بچشونه!

افسانه لحظه ای مکث کرد. وحشتش فزونی یافته بود. بدنس در عرقی سرد فرو رفته بود و بی اختیار می لرزید.

...خواهش می کنم مراقب خودت باش و انتقام من رو ازش بگیر!

محیا با صدایی که رفته رفته از ترس به لرزش می افتاد، گفت

...من باید از کی انتقام بگیرم؟ تو داری منو می ترسونی افسانه!

...خواهش می کنم... خواهش می کنم انتقام منو بگیر...انتقام منو بگیر...

محیا که کم کم متوجه جدیت موضوع شده بود، دستان یخ زده ی افسانه را رها کرد و وحشتزده پرسید

...باید از کی انتقام بگیرم؟ خواهش می کنم درست توضیح بده تا متوجه بشم!

افسانه لبخندی تلخ بر لب آورد و در یک حرکت، محیا را در آغوش کشید.

با لحنی مملو از آرامش زیر لب گفت

_خدانگهدار دوست عزیزم. تو معنای دوستی و محبت واقعی رو به من فهمودی!
افسانه در آغوش محیا چشمانش را بر هم نهاد. تمام صورتش آغشته به دانه های ریز عرق شده و قفسه ی سینه اش از حرکت ایستاده بود...

محیا لحظه ای مبهوت به دیوار سنگی و سرد راهرو تکیه داد و ناباورانه به چهره ی افسانه نگریست. هنوز دستان سرد و یخ زده اش به دور کمرش حلقه شده بود؛ چرا دیگر حرکتی نمی کرد؟
محیا دستی به گونه ی نمدار دوستش کشید و آهسته گفت
_افسانه بلند شو! اینجا واسه خوابیدن خیلی سرده!
اما افسانه حرکتی نکرد.
_عزیزم! افسانه! بلند شو!

بازوانش را با دو دستانش گرفت و به صورت متوالی تکان داد. پیکر افسانه بر زمین افتاد. وحشت سراسر وجود محیا را در بر گرفت.

_افسانه! خواهش می کنم شوخی نکن! بلند شو دخترا!

اما پیکر سرد افسانه از حقیقتی هراسناک گواه می داد. افسانه دیگر در این دنیا نبود!
محیا از جایش برخاست. توان گریستن نداشت. به قدری وحشت کرده بود که توان فریاد زدن نیز نداشت. در حالی که از ترس و ناباوری نفسش به شماره افتاده بود، لحظه ای به دیوار چسبید و پیکر بی جان دوستش را از نظر گذراند.
سپس با تمام توان شروع به دویدن کرد. آنچه در دقایقی بعد به وقوع پیوست را هیچ گاه از یاد نبرد.
خوابگاه دخترانه در آن نیمه شب نفرین شده به مجلسی سوگواری مبدل گشته بود. دخترها با موهایی پف کرده و چشمانی خواب آلود، به راهرو سرازیر شدند.

عده ای به شدت می گریستند و تعدادی ناباورانه مقابل دهانشان را گرفته بودند و به اتفاقات مقابل دیدگانشان می نگریستند.

محیا که دچار شوکی عظیم شده بود، در حالی که در سرسرای اصلی در آغوش یکتا می لرزید، توان گریستن را از دست داده بود.

متصدی خوابگاه پس از آنکه ترتیب بازگشت دخترها به اتاقشان را داد، در حالی که چشمان سرخ رنگش را به محیا دوخته بود، مقابل آنها بر روی صندلی جای گرفت و گفت

_پزشکی قانونی باید علت مرگش رو بررسی کنه. می شه واسم توضیح بدی چه اتفاقی افتاد؟

محیا چشمانش را بر هم گذاشت. برایش سخت بود که سخن بگوید. افسانه در کمال ناباوری از دنیا رفته بود.

دیگر با او از غم ها و دردهایش سخن نمی گفت. اکنون جسم رنج کشیده اش در آرامش به سر می برد...

محیا با صدایی که به سختی شنیده می شد، گفت

_امشب حالش زیاد خوب نبود. نمی تونست خوب نفس بکشه. بدنش خیس عرق شده بود و مثل بید می لرزید.

اشکهای محیا با ادای هر جمله، دانه دانه بر گونه های ملتهبش سرازیر می شدند.

_چرا به دیدنت اومده بود؟

محیا با صدایی لرزان گفت

_مدتی بود که با هم دوست شده بودیم. بعضی از شبها به دیدنم میومد و باهام دردودل می کرد.

یکتا دستان محیا را در دستانش فشرد و رو به خانم احمدی گفت

_حال دوستم اصلا خوب نیست. باید استراحت کنه!

_نه من خوبم. می تونم حرف بزنم...

اشکهای محیا بی مجال بر گونه هایش فرو می چکیدند و در این میان با سختی به سخنانش ادامه داد

_افسانه خیلی نگران بود. انگار از چیزی ترسیده بود. من ... من نتونستم کمکش کنم...

خانم احمدی با چشمانی خیس از اشک و ابروانی گره کرده گفت
_:افسانه دیگه کیه؟ اسم اون ریحانه ملکی بود.

خانم احمدی چشمان نمناکش را با دستمال خشک کرد و ادامه داد
_:مطمئنی که دوستت بوده؟

محیا لحظه ای در میان سیل اشکهایش مبهوت به مقابل چشم دوخت. چه دلیلی داشت که افسانه به او دروغ بگوید؟ چه دلیلی برای تغییر دادن نامش وجود داشت؟
با لحنی مملو از تعجب پرسید
_:مطمئنید که اسمش ریحانس؟ خودش بهم گفت که افسانس... من مطمئنم...
با ادای این جمله دوباره سیلی از اشک بر گونه هایش روان شد.
خانم احمدی لبانش را گزید و گفت

_:حالا اسمش زیاد مهم نیست دخترم. بهتره بری استراحت کنی. یه مسکن بخور و بگیر بخواب!
محیا آن نیمه شب دلگیر و غمناک را در حالی گذراند که در لبه ی پهن و سنگی پنجره ی بزرگ اتاق نشسته و به قطرات ریز باران که همچون دانه های اشک دخترکی درمانده، به شیشه ی پنجره اصابت می نمودند، چشم دوخته بود.
کمرش از تکیه زدن به لبه ی تیز پنجره، تیر میکشید اما در مقایسه با تیری که در قلبش حس می کرد، اهمیت چندانی نداشت. آنجا تنها مکانی بود که می توانست اندکی آرامش بیابد و افکار آشفته اش را سامان ببخشد.
دیگر توانی برای اشک ریختن نداشت. حس می کرد هنوز کارهای ناتمامی دارد که به احترام دوستی اش موظف به انجامشان است.

صبح جمعه را در سکوت و خفا گذراندند. تلاش دوستانش جهت بهبود حال محیا، بی اثر بود و برخلاف میل باطنی آنها، جمع دوستانه شان را ترک گفت و تنها و درمانده بر روی یکی از نیمکت های پای درخت چنار درون محوطه دانشگاه که برخلاف همیشه خالی از جمعیت دانشجویان بود، نشست و در خلوت خود خاطراتش را با دوست زودگذرش مرور کرد. چه دوستی پاک و کوتاهی!
بغضش ترکیب و دانه های اشک از گوشه ی چشمانش بر دستان ظریفش فروچکیدند.

_:حالتون خوبه خانم نصیری؟
محیا به ناگاه به خود آمد و به سمت صدای پسرانه ای که از فاصله ای اندک از خود شنیده بود، بازگشت.
به سرعت اشکهایش را پاک کرد و به پیام که با نگرانی او را می نگریست، چشم دوخت.
پیام به طرف دیگر نیمکت اشاره کرد و گفت
_:می تونم بشینم؟

محیا از جایش بر خاست و خیلی کوتاه لب زد
_:من دارم می رم. می تونید تا هر موقع که دلتون می خواد بشینید.
پیام با لحنی جدی گفت
_:من قصد مزاحمت ندارم. می خوام با خودتون صحبت کنم.
محیا لبان رنگ پریده اش را با زبان تر کرد و گفت
_:من زیاد حال مساعدی ندارم. اگه امکانش هست هر صحبتی دارین، بذارین برای یک فرصت دیگه!
_:می خواین بهرمتون درمونگاه؟

پیام با چنان سرعتی از جا پرید که محیا فوراً گفت
_:نه، نیازی نیست. فقط دلم خیلی سنگین شده. نمی دونم چطور می تونم تخلیش کنم!
_:لطفا در موردش حرف بزنید. اینطوری حالتون خیلی بهتر میشه!
پیام، محیا را به نشستن دعوت کرد و افزود

_در مورد اتفاقی که دیشب توی خوابگاهتون افتاد شنیدم. آیا واقعا ریحانه ملکی در لحظه ی مرگش پیش شما بوده؟

محیا به آرامی گفت

_بله...

صدایش لرزید و قطرات اشک مجالی برای ادامه ی صحبت به او ندادند. با لحنی دردناک گفت

_متاسفم...

_اشکالی نداره. لطفا راحت باشید!

لحن پیام دوستانه و چهره اش مملو از نگرانی بود.

_راستش وقتی به افسانه و خاطرات غم انگیزش در یتیم خونه فکر می کنم، نمی تونم جلوی ناراحتی خودم رو بگیرم!

پیام که در تمام مدت به کفش های براقش خیره شده بود، لحظه ای سرش را بلند کرد و با لحنی حاکی از تعجب گفت

_یتیم خونه؟ ریحانه ملکی یتیم نیست. من امروز صبح پدر و مادرش رو جلوی در پزشکی قانونی دیدم!

محیا اشکهایش را پاک کرد و گفت

_این امکان نداره. اون به من گفت که اسمش افسانس. گفت که سالها در یتیم خونه زندگی می کرده. از زندگی سختش در

اونجا به من گفت. امکان نداره حرفاش دروغ بوده باشه!

محیا خواست از جایش برخیزد که پیام به سرعت گفت

_شما چیزی در مورد مرگ های مشکوک هر ساله ی دخترای سال دومی می دونید؟

محیا در جایش متوقف شد و تکرار کرد

_مرگ مشکوک هر ساله ی دخترای سال دومی؟ نه چیزی نشنیدم!

پیام با تحکم گفت

_: سالیانه یک دختر سال دومی دقیقا در همین تاریخ بر اثر حمله ی قلبی جون خودش رو از دست می ده. شاید به نظر یک

اتفاق بیاد اما یواش یواش داره شایعاتی در مورد وجود یک نفرین در ساختمان خوابگاه شماره ی هشت شکل می گیره که

نگران کنندس!

محیا بر خود لرزید. اکنون می توانست مفهوم سخنان آقای راستین را در بدو سال تحصیلی دریابد. او از حوادث دردناکی

سخن گفته بود که در چند سال اخیر در محوطه ی خوابگاهی دخترانه اتفاق افتاده بود...

محیا که در فکر فرو رفته بود، گفت

_حالا چی می شه؟

_نمی دونم. همه در بهت و حیرت به سر می برن. شما چه اطلاعاتی در مورد زندگی ریحانه ملکی دارین؟ شاید این اطلاعات

بتونن کمکی بهمون بکنن!

محیا با یاد آوری جریانات تلخ زندگی افسانه، کل اتفاقاتی را که بر او گذشته بود، برای پیام شرح داد و پیام نیز در تمام

مدت همچون شنونده ای ماهر بی آنکه سختی بر لب آورد، در فکر فرو رفته بود.

محیا در پایان سخنانش افزود

_چیزی که بیشتر از همه آزارم می ده، خواهش های مکرر افسانه در شب پایانی زندگیش بود. انگار خودش هم می دونست

که زمان مرگش فرا رسیده!

پیام با همان چهره ی متفکرانه گفت

_من در مورد زندگی ریحانه ملکی تحقیق می کنم. فکر می کنم با موضوع عجیب و جالبی روبرو شدیم. امیدوارم روی من

به عنوان یک دوست حساب کنید!

پیام تعظیم کوتاهی کرد و محیا خیلی آرام اظهار کرد

_ممنونم!

محیا خودنویشش را روی میز گذاشت. بیرون از پنجره برف سنگینی می بارید و نوید بخش زمستانی بود که کم کم با کوله باری از سرما از راه می رسید.

صدای بحث و گفتن از جای جای کلاس به گوش می رسید و استاد مشتاق نیز بی توجه به وضع آشفته ی کلاس، در حال مطالعه و هرازگاهی نیز یادداشت مطالب بود.

_خانم نصیری وقت دارین یکم با هم صحبت کنیم؟

پیام در ردیف مقابل به گونه ی خم شده بود که بتواند در آن شلوغی، صدایش را به محیا برساند. محیا متوجه چند جفت چشم کنجکاو شد.

در صدر همه ی آنها نازنین بود که به کل نوشتن غزل به عنوان تکلیف کلاسی را، فراموش کرده بود و به آن دو می نگریست.

از ردیف مقابل نیز حسین و چند تن از پسرها به آنها زل زده بودند.

_صحبتتون در چه مورده؟

_می خواستم در مورد تحقیقم درباره ی ریحانه ملکی باهاتون صحبت کنم.

محیا که متوجه نگاه های بی امان نازنین شده بود، گفت

_لطفا بذارید برای بعد از کلاس!

_زیاد وقتتون رو نمی گیرم. فقط می خواستم بگم حق با من بود.

_در چه مورد؟

پیام چشمانش را کمی تنگ کرد و با چهره ای حق به جانب گفت

_درباره ی اینکه ریحانه یتیم نبوده. پدر و مادرش هر دو کارمندن!

اکنون استاد مشتاق نیز با دقت به آن دو می نگریست. محیا که متوجه نگاه سنگین استاد شده بود، با دستپاچگی سرش را روی کاغذ مقابلش فرو برد و زیر لب گفت

_بذار برای بعد!

_آخه می خواستم بهتون بگم امروز ساعت سه بعد از ظهر با آقای راستین ترتیب ملاقات دادم!

محیا که دیگر نمی توانست خود را به بی تفاوتی بزند، هیجان زده گفت

_امروز؟ منظورت رئیس دانشگاه؟

پیام با لبخندی حاکی از شیطنت گفت

_بله!

استاد مشتاق کتاب مورد مطالعه اش را کنار گذاشته بود و با دقت به گفتگوی آن دو می نگریست.

چشمان توسی رنگش در نور ملایم کلاس درخشش خاصی داشتند و موهای روشنش که به تازگی اطراف گردنش را احاطه می نمودند، بر جذابیت چهره اش می افزودند.

_حالا این ملاقات بابت چی هست؟

پیام که چشمش به چهره ی جدی استاد افتاده بود، خود را جمع و جور کرد و صاف نشست. سپس زیر لب گفت

_خودتون بعدا متوجه می شین!

_خیلی خب مثل اینکه همه تون روی غزل هاتون کار کردین! آقای صابری اگه امکانش هست لطف کنید و ثبیتات دوستانتون

رو جمع کنید!

پیام هنگام تحویل برگه ها می توانست لبخند کمرنگ استاد را بر لبانش ببیند.

استاد با لحنی حق به جانب گفت

_ممنون صابری! می تونی بشینی.

پیام نشست و استاد به خواندن قطعه ای از عنصری پرداخت. محیا تمام فکرش متوجه ملاقات آن روز شده بود. دلیل ملاقات چه چیزی می توانست باشد؟ آیا این ملاقات حکم بازجویی از او را داشت؟ آیا ارتباط او با افسانه یا ریحانه ی کنونی برایش گران تمام می شد؟

_خانم نصیری کلاس منتظر شماس!

صدای ناگهانی استاد رشته ی افکارش را پاره کرد. محیا به ناگاه خود را در محضر کلاسی یافت که با نگاه هایی مشتاق و حاکی از تعجب او را می نگرستند.

در حالی که تلاش می کرد بر خود مسلط باشد، به آرامی گفت

_من متوجه کلاس نبودم استاد!

صدای پوزخند از ردیف های دانشجویان بیش از هر چیز موجب سرخ شدن ناگهانی چهره اش شد.

_می شه دقیقا بگین حواستون کجا بود؟

محیا آب دهانش را فرو داد و در حالی که تلاش می کرد از نگاه کردن به چهره ی حق به جانب استاد خودداری کند، با سریع پلک زدن مانع ریزش قطره اشک سمجی شد که گوشه ی چشمش لانه کرده بود.

یکتا که با نگرانی صورت سرخ دوستش را می نگرست، از زیر مانتویش را کشید و گفت

_حواست کجاست دختر!

محیا بی توجه به یکتا، در پاسخ به استاد گفت

_بهتر نیست اجازه بدین آقای سالاری جواب سوال رو بدن؟

استاد مشتاق نگاهی به حسین که تمام مدت دستش را برای پاسخگویی به سوال بلند نموده بود، انداخت و گفت

_شما بگو!

حسین که از زیر عینک مستطیل شکلش نیز برق چشمانش به خوبی هویدا بود، شروع به بیان آرایه های ادبی بکار رفته در قطعه ی عنصری کرد و نگاه سراسر تحسین کلاس را به جانب خود کشاند.

_آفرین. عالی بود. می تونی بشینی!

محیا که تمام تلاشش را جهت جلوگیری از ریزش اشکهایش می کرد، بدون نگاه کردن به اطراف، سرش را به زیر انداخت و تا پایان کلاس به همان صورت بر سرجایش باقی ماند.

سنگینی نگاه نازنین با لبخند ملیحش نیز بیش از هر چیزی او را می آزرد. یکتا به آرامی زمزمه کرد

_حالت خوبه؟ می تونی سر کلاس بشینی؟

_آره...خوبم.

استاد مشتاق دو بیت کوتاهی را پای تخته نوشت و گفت

_کی می تونه هدف این دوبیتی رو عنوان کنه؟

همه ی دانشجویان در تب و تاب پاسخگویی به سوال برآمدند؛ اما محیا همچنان با سری فرو افتاده در لاک خود فرو رفته بود.

استاد قدم زنان مسیر راهروی بین صندلی های دانشجویان را در پیش گرفت. با رسیدن به صندلی که محیا بر روی آن قرار گرفته بود، در جایش توقف کرد و نگاهی به صورت برافروخته ی او انداخت.

محیا بی هیچ عکس العملی همچنان بی صدا بر سر جایش نشسته بود. استاد خم شد و سرش را به صورتش نزدیک کرد.

محیا می توانست بوی ملایم ادکلنش را به خوبی استشمام کند. سپس خیلی آرام زمزمه کرد

_بعد از کلاس بمون باهات کار دارم!

محیا حرکتی نکرد و استاد مسیر تخته را در پیش گرفت. با اعلام ختم کلاس، محیا کیفش را برداشت که به سرعت کلاس را ترک کند که به ناگاه به یاد حرف استاد افتاد.

بنابراین رو به یکتا گفت

_الان نمی تونم باهات پیام. سلف می بینمت!

یکتا کتاب ادبیاتش را برداشت و با اشاره ی گوشه چشمی به استاد که در محاصره ی دختران کلاس جهت پاسخ به سوالاتشان واقع شده بود، لبخندی زد و گفت

_موفق باشی!

محیا بچه پررویی را زیر لب نثارش کرد و با چشم برای دوست تیز بینش خط و نشان کشید!

مدتی طول کشید تا کلاس به کلی خلوت شد و سکوتی سرد و سنگین بر فضا حاکم گشت. استاد پشت میزش نشست و نگاهی به محیا که سعی می کرد از نگاه کردن به او اجتناب ورزد، انداخت.

_پیش از هر چیز امیدوارم بابت امروز زیاد از دستم دلخور نشده باشی!

محیا به آرامی گفت

_مقصر خودم بودم!

_بله مدتی که متوجه بی توجهی شما به کلاس شدم. می تونم علتش رو بپرسم؟

محیا به استاد حق می داد. مرگ افسانه تاثیر نامطلوبی در روحیه او گذاشته بود و این ناراحتی او، به وضوح خود را در وضعیت تحصیلی اش نشان داده بود.

بی توجهی به کلاس، حواس پرتی، عدم آماده سازی به موقع تمرینات و موارد دیگری که محیا به خوبی احساسشان می کرد. اما در شرایط روحی او کار دیگری از دستش ساخته نبود.

_با دیدی که من در هفته های اول از شما داشتم، تصورم یک دانشجوی قوی با انگیزه ی نویسندگی بسیار بالا بود. اما الان

متوجه یک رکود در روند درسی شما شدم و سوال امروزم از شما در اون شرایط، برای یادآوری همین نکته بود!

محیا لبش را گزید و نگاهش به ناگاه در چشمان براق استاد گره خورد. پاسخی برای سوالات استاد نداشت جز آنکه به آرامی زمزمه کند

_سعی می کنم به وضعیت قبلم برگردم استاد!

_امیدوارم و همچنین امیدوارم که ملاقات خوبی با آقای راستین داشته باشید!

محیا با ابروانی بالا پریده گفت

_شما از کجا متوجه شدید؟

استاد لبخندی زد و گفت

_خیلی اتفاقی. به هر حال موفق باشید!

محیا کیفش را برداشت و خیلی کوتاه گفت

_متشکرم!

میزهای غذاخوری با نزدیک شدن امتحانات میان ترم حال و هوای دیگری به خود گرفته بودند.

پری رو به شیدا که سرش را در کتاب قواعد عربی فرو برده بود، گفت

_چقدر بهت بگم که موقع غذا خوردن نباید درس خوندا!

شیدا به سرعت زیر لب چند قواعد را مرور کرد که پری کلافه ادامه داد

_تورو خدا بس کن. بیشتر از صد مرتبس که داری اینا رو تکرار می کنی! درست نمی گم بچه ها؟

محیا و یکتا خندیدند که پری با دلخوری گفت

_خانوما رو باش! به جای راهنمایی کردن دارن می خندن.

یکتا نوشیدنی اش را سرکشید و خطاب به محیا پرسید

_استاد مشتاق چیکارت داشت؟

_هیچی زیاد مهم نبود!

یکتا با بی خیالی گفت

_موافقی بعد از ناهار یکم عربی کار کنیم؟ من هنوز مشکل دارم.

محیا لقمه اش را فرو داد و گفت

_متأسفانه با کسی قرار دارم. بذار واسه عصر!

یکتا لبانش را کمی جمع کرد و گفت

_خوشبختانه چقدر قرار داری!

سپس در مقابل ریزخند محیا لبخندی بر لب آورد و ادامه داد

_باشه عصر با هم تمرین می کنیم!

محیا در حالی که به ساعت مچی اش خیره شده بود، از پله های سرسرای ورودی پایین آمد. خوابگاه دختران یک پارچه در سکوت فرو رفته بود.

حتی خانم احمدی نیز در حالی که کتاب روانشناسی در دستانش سنگینی می کرد، بر روی صندلی اش در حال چرت زدن بود.

در محوطه ی خوابگاهی نیز به جز چند دختر که در گوشه ای نشسته و با صدای آهسته سرگرم مطالعه بودند، صدای دیگری به گوش نمی رسید.

محیا گرد خیالی را از روی مانتو و شلوار رسمی اش تکاند و آب دهانش را به سختی فرو داد.

ملاقات با آقای راستین، اضطراب عجیبی را در دلش به وجود آورده بود. سعی کرده بود آراسته ترین لباسهایش را برای ملاقات آن روز بپوشد و کفش های براق پاشنه دارش را به پا کرده بود.

کیف دستی مشکی اش را به خود نزدیک کرد و با اولین اتوبوسی که در ایستگاه خوابگاه توقف کرد، به سمت ساختمان مرکزی دانشگاه به راه افتاد.

با رسیدن به ایستگاه مورد نظر از سرویس پیاده شد و قدم به سرسرای ورودی ساختمان مرکزی دانشگاه گذاشت.

با ورود به سرسرا، صدای بحث و گفتگویی پسرانه، توجهش را جلب نمود.

نگاهی به اطراف انداخت. جایگاه حراست خالی بود و به جز همان چند پسر که در گوشه ای از سالن ایستاده بودند، شخص دیگری به چشم نمی خورد.

منگ نظری به اطراف انداخت بلکه بتواند تابلوی راهنمای طبقات را بیابد که صدایی او را به خود آورد.

_جای خاصی تشریف می بری؟

به جانب صدا بازگشت که با یکی از همان پسرها که موهای بلوند و صورت رنگ پریده اش بیش از هر چیزی خودنمایی می کرد، مواجه شد.

محیا با صدایی آهسته گفت

_میخوام به اتاق مدیریت برم!

پسر تک خنده ای کرد که موجب چینی در پیشانی محیا شد. سپس با لحنی کشار گفت

_تازه واردی؟

محیا چین پیشانی اش را عمیق تر کرد و گفت

_بله دانشجوی سال اول هستم.

پسر چند قدمی به محیا نزدیک تر شد. بوی ادکلنش تیز و آزاردهنده بود. قامت کشیده اش و موهای لختش که بر روی یقه ی آهاردار پیرهنش ریخته بودند، در میان هیبتش جلب نظر می نمودند.

برخورد پاشنه ی کفش های مجلسی اش نیز بر کف سرامیک سالن صدای ناهمگونی را ایجاد نموده بود که موجب شده بود محیا سعی در یافتن راهی جهت گریز از آنجا بر بیاید!

_یعنی شما می خواین با رئیس دانشگاه دیدار داشته باشین؟

صدای پسر متناسب با چهره اش کشار و آزار دهنده بود و جمله ی بعدی اش هراس را در دل محیا صد چندان نمود.

_: ساعت ملاقات تموم شده و فکر نمی کنم آقای راستین کسی رو به دیدار حضوری بپذیرن اما اگه موافق باشی با همدیگه بیشتر آشنا شیم!

محیا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و سعی کرد پاسخی به گستاخی پسر بدهد؛ اما گویا زبانش در آن لحظه قفل نموده بود و قدرت تکلم را از دست داده بود.

_: اینجا چه خبره؟

محیا با کمال مسرت به سوی صدای آشنایی که از جانب پله های مشرف به طبقه ی بالاتر شنیده می شد، چرخید و با دیدن چهره ی جدی و خشمگین شهاب نفسی از سر آسودگی کشید.

شهاب پلکان پایانی را نیز پیمود و رو به پسر افزود

_: بازم که معرکه گرفتی!

محیا که با دیدن شهاب قدرت تکلمش را باز یافته بود به آرامی گفت

_: من با آقای راستین قرار ملاقات دارم!

شهاب که چشم از پسر موطلایی بر نمی داشت، با لحنی جدی گفت

_: شما راه بیفتید. خودم همراهیتون می کنم!

محیا در مقابل اشاره ی دست شهاب، شروع به پیمودن مسیر پله ها کرد. پس از پشت سر گذاشتن ردیفی از پله ها، شهاب در فاصله ای دور و نزدیک از او با لحنی آرام گفت

_: آرش عادت داره کمی دخترا رو سوال پیچ کنه. امیدوارم حرف نامربوطی نزده باشه!

محیا به آرامی گفت

_: نه زیاد مهم نبود!

شهاب نفسش را صدادار بیرون داد و گفت

_: به هر حال من جای اون از شما عذر خواهی می کنم.

محیا که همان موقع خود را در راهروی مدیریت یافته بود، لبخندی زد و گفت

_: عذرخواهی لازم نیست. در هر صورت ازتون ممنونم!

شهاب بی هیچ حرفی همچنان که چشمانش را به زمین دوخته بود، به طرف پله ها رفت و از نظر ناپدید شد.

محیا پس از اندکی توقف، چند ضربه به در نواخت.

بلافاصله درب اتاق گشوده شد و پیرزنی که چشمان ریزش از پس عینک ذره بینی اش هوایدا بودند، در آستانه ی درب قرار گرفت.

صورتش رنگ پریده و بینی اش عقابی و بدهیبت می نمود. محیا با لبخند کمرنگی گفت

_: آقای راستین تشریف دارن؟

پیرزن لحظه ای بی حرکت ایستاد و محیا را برانداز کرد. سپس با لحنی بی تفاوت گفت

_: لطفاً با منشی شون هماهنگ کنید!

صدای پاشنه ی کفش های زن تنها صدایی بود که محیا پس از آن گفتگوی کوتاه شنید.

به محض رسیدن پیرزن به پله ها، پسرهایی که پایین پله ها برایش مزاحمت ایجاد کرده بودند، به سرعت به استقبالش آمدند و در حالی که پرونده های موجود در دستش را از او می گرفتند، زیر نگاه محبت آمیز او، از آنجا فاصله گرفتند.

محیا به سرعت به طرف اتاق بازگشت و با چند ضربه ی کوتاه صدای بفرمایید او را به داخل اتاق کشاند.

اتاقکی کوچک در مقابل دیدگانش شکل گرفت.

محیا با لبخندی کمرنگ، رو به مردی که بی شک منشی ریاست بود، گفت

_: اجازه دارم آقای راستین رو ببینم؟

منشی که مردی مسن و خنده رو بود، گفت

_ شما؟

_ من محیا نصیری دانشجوی سال اول هستم. فکر کنم ملاقاتم با ایشون هماهنگ شده باشه!

_ بله ایشون منتظر شما هستن!

محیا آب دهانش را فرو داد و نگاهی دیگر به سرو وضعش انداخت.

همه چیز مرتب به نظر می رسید. کیفش را به خود چسباند و به درب اتاق آقای راستین نزدیک تر شد.

در این هنگام منشی از پشت میزش برخاست و گفت

_ اجازه بدید حضورتون رو به ایشون اطلاع بدم!

محیا کنار ایستاد و منشی پس از نواختن ضربه ای به درب اتاق، با کسب اجازه ی آقای راستین، لحظه ای وارد اتاق شد. به

ثانیه نکشید که اتاق را ترک کرد و رو به محیا گفت

_ لطفا بفرمایید داخل!

محیا با باز کردن درب، سالنی بزرگ را در مقابل خود یافت که پرده های توسی رنگ و باشکوه آن، نور اندکی را از منافذ

پنجره های بزرگ و آفتابگیر اتاق، به داخل هدایت می نمودند.

دیوار اتاق استخوانی و تابلویی بزرگ از نمای کلی دانشگاه بر فراز میز بزرگ و سلطنتی آقای راستین، خودنمایی می کرد.

چهره ی ریاست از سابق شکسته تر به نظر می رسید اما همچنان گشاده رو بود. محیا زیر لب سلامی داد که بی پاسخ نماند.

سپس با تردید گفت

_ اجازه دارم وارد بشم؟

آقای راستین با صدایی پر انرژی گفت

_ بفرمایید داخل... منتظرتون بودم خانم نصیری!

محیا نفس عمیقی کشید و پس از بستن درب اتاق، در حالی که تازه متوجه حضور پیام بر صندلی راحتی مقابل میز آقای

راستین شده بود، موقرانه روبروی او روی صندلی نشست و سلامش را پاسخ گفت. چهره ی پیام مانند همیشه سرزنده و

زیرک بود.

_ پیش از اومدن شما پیام داشت از شما صحبت می کرد! امیدوارم تحمل خواهرزاده ی پر جنب و جوشم توی کلاس درس

زیاد سخت نباشه!

محیا با ابروان بالا پریده نگاهی به آقای راستین و سپس به پیام که نیشش تا بناگوش باز شده بود، انداخت و گفت

_ آقای راستین واقعا دایی شماست؟

پیام دستی در موهای بهم ریخته اش کشید و گفت

_ اگه خدا بخواد!

سپس در برابر تعجب محیا ادامه داد

_ اگه امکانش هست این موضوع بین خودمون بمونه!

محیا با علامت سر حرف پیام را تایید کرد که پیام رو به آقای راستین ادامه داد

_ من و خانم نصیری اینجا اومدیم که از شما در مورد مرگ های هر ساله ی دخترهای سال دومی سوالاتی بپرسیم!

آقای راستین چینی به پیشانی داد و گفت

_ اینها همش اتفاقاتی هست که به صورت تصادفی افتاده. چرا به شایعات دامن می زنین؟

پیام متفکرانه گفت

_ یعنی می خواین بگین که مهرنوش بختیاری، آذر کمالی، مونا عجم، مهرانه صانعی و آخریش هم ریحانه ملکی تصادفی تو

تاریخ سیزدهم آذرماه مردن؟

آقای راستین بر روی صندلی اش جابجا شد و با چهره ای رنگ پریده گفت

_ این اسامی رو از کجا آوردی؟ کی این اطلاعات رو بهت داده؟

محیا با نگرانی آقای راستین را نگریست و گفت

._یعنی آقای صابری درست می گن؟

آقای راستین لبخند تلخی بر لب آورد و گفت

._اینها همه اتفاقی بوده. سیزدهم آذرماه هم یکی از روزهای خداست. بهتره پابند خرافات و ارتباط حوادث با هم نباشیم!

._یعنی از نظر شما سال دومی بودن همه ی این دخترها هم اتفاقی بوده؟ لابد اینکه مرگ همه ی اونها هم بر اثر ایست قلبی

بوده هم اتفاقی بود! ساختمون شماره ی هشت مجموعه خوابگاهی دختران و خیلی مسائل دیگه هم کاملاً اتفاقی بوده!

چقدر جالب! یک سری حوادث کاملاً اتفاقی و به هم مرتبط! دایی جون مشکل شما اینه که نسبت به مسائل بیش از حد

خوشبینانه عمل می کنین!

آقای راستین سرش را به دستانش تکیه داد و با لحنی خسته گفت

._شاید حق با تو باشه. اما... چه کاری از دست من ساختس؟

._چرا تا الان هیچ کاری برای فهمیدن حقیقت این مرگ های عجیب انجام ندادین؟ چرا با گزارش ندادن ارتباط این حوادث با

هم، حداقل از مرگ های بیشتر پیشگیری نکردین؟ چرا اون ساختمون خوابگاه رو تخریب یا حداقل تخلیش نکردین؟

پیام که با تمام توان به انتقاد پرداخته بود، به یک باره سکوت کرد و آقای راستین زیر لب و با صدایی آهسته اظهار کرد

._شاید حق با تو باشه! شاید من هم مثل خیلی از رؤسای دیگه دچار غرور شدم و این قضیه رو یک شکست کاری می

دونم! شاید من مقصرم!

آقای راستین خسته تر از پیش نفسش را صدادار بیرون داد و افزود

._من کوتاهی کردم و این رو قبول دارم!

پیام به چهره ی غمگین دایی اش نظری انداخت و گفت

._دایی جون اگه امکانش هست هر چی در این باره می دونید برامون تعریف کنید. شاید ما بتونیم کمکی تو فهمیدن این راز

انجام بدیم!

آقای راستین نگاه خسته اش را به میز دوخت و نفس عمیقی کشید

._این مساله به خیلی سال پیش برمی گرده؛ زمانی که من به تازگی سمت ریاست دانشگاه رو پذیرفته بودم. در پاییز اولین

سال ریاستم، مرگ یکی از دختران ضربه ی روحی شدیدی برای من ایجاد کرد. از اینکه زمزمه هایی از قبیل وجود طلسم و

جادو و مرگ های هر ساله ی دختران خوابگاهی در ساختمون خوابگاه شماره ی هشت می شنیدم، بسیار متعجب و

خشمگین شدم. من آدم خرافاتی نیستم و مطمئن بودم یک دلیل منطقی پشت تموم این قضایا وجود داره. بنابراین از درز هر

گونه خرافاتی در فضای دانشگاه جلوگیری کردم و سعی کردم تموم این قضایا رو یک حادثه ی اتفاقی جلوه بدم!

پیام دستی به موهایش کشید و گفت

._یعنی شما این مرگ های مشکوک رو گزارش نکردین؟ این چطور ممکنه!

آقای راستین لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت

._خیر از نظر من اینها همه اتفاقی هستند و دلیل برای گزارش وجود نداره. سال دومی بودن این دختران یک شایعه بیش

نیست چون در زمان ریاست من دخترانی دیگه هم بودند که با وجود جدید الورد بودن فوت کردن!

پیام ابروان پریشانش را در هم کشید و گفت

._اما من چیزی در این باره نشنیدم. دایی جان امکانش هست پرونده ی این دخترا رو به من بدین؟

آقای راستین متعجب گفت

._پرونده ی اون دخترا چه کمکی به تو می کنه؟

پیام با سماجت ادامه داد

._من اون پرونده ها رو لازم دارم. می خوام از چیزی مطمئن بشم!

آقای راستین با نگاهی مهربان گفت

_:اگه این کار تو رو راضی می کنه، بهت این اجازه رو می دم. فقط باید هماهنگی های لازم رو انجام بدم پسر جان!

پیام با لبخندی مملو از ذوق گفت

_:عاشقتم دایی جون!

آقای راستین تک خنده ای کرد و رو به محیا گفت

_:امیدوارم که از شوخی های خواهر زادم ناراحت نشین خانم محترم!

محیا لبخندی زد.

_:ابدا!

چند روزی از آن دیدار گذشت و محیا سعی کرد همچون گذشته به درسهایش بیشتر بها دهد.

با نزدیک شدن امتحانات میان ترم، فرصت برای فکر کردن به مسائل دیگر، از او سلب و شبانه روز محو درسا و امتحاناتش شده بود.

آن روز عصر، محیا پس از تحویل برگه ی امتحان عربی، در حالی که سرش در حال انفجار بود، تنها حرفی که پس از خروج از اتاق، توانست بر لب آورد، این بود

_:امتحان خیلی وحشتناک بود!

یکتا که کم مانده بود اشکهایش سرازیر شوند، در حالی که سرش را در میان جزوه فرو برده بود، گفت

_:نمی دونم چرا مغزم قفل شده بود. وای خدا کاش بتونم حداقل نصف نمره رو بگیرم!

تنها حسین بود که مطمئن تر از همیشه بر روی یکی از صندلی های راهرو نشسته بود و به سوالات دختران و پسران اطرافش پاسخ می داد.

محیا به همراه یکتا در حال مرور سوالات از روی جزوه بودند که به ناگاه صدایی او را از جا پراند.

_:می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم!

محیا با دیدن پیام که در چند قدمی شان ایستاده بود، رو به یکتا گفت

_:تو خوابگاه می بینمت!

یکتا بدون سر بلند کردن با صدایی تو دماغی گفت

_:باشه!

با دور شدن از هممه ی دانشجویان، پیام پس از تکیه بر دیوار راهرو گفت

_:تموم پرونده ی دخترا رو که توی این سال ها فوت کرده بودن بررسی کردم. داییم حق داشت چندین مورد سال اولی هم

توی اونا وجود داشت. اما تنها موضوع مشترک توی همه ی اونها یه چیز بود!

محیا با کنجکاوی گفت

_:چی؟

_:سنشون! همه ی اون دخترا 19 ساله بودن. این عجیب نیست؟

محیا با ابروانی بالا پریده گفت

_:عجیب و بسیار جالبه! به نظر من این نمی تونه اتفاقی باشه!

_:موافقم! منم تصور می کنم یک رازی پشت تموم این جریانات وجود داره!

محیا و پیام هر دو با افکاری آشفته به سیل عظیم دانشجویانی که به سوی خروجی راهرو پیش می رفتند، چشم دوختند.

در ذهن هر دو آنها تنها یک چیز وجود داشت. پی بردن به راز عجیب خوابگاه شماره هشت...

محیا سرش را از میان کتاب نظم بیرون کشید و رو به آیدا که با حرارت جریانی را برای دخترهای دیگر تعریف می کرد،

گفت

_:دخترا فردا امتحان دارم. یکم آهسته تر!

آیدا با لحنی تند گفت

_-مشکل داری برو سالن مطالعه. اینجا که جای درس خواندن نیست!

محیا با ابروان بالا پریده گفت

_-این چه طرز حرف زدنه؟

آیدا با لحنی پرخاشگرانه لب زد

_-آخه تو همیشه رو مخی! نه شبا اجازه ی صحبت داریم نه طول روز! ناسلامتی اینجا اتاق ما هم هست!

محیا با صورتی متورم گفت

_-باشه تو راحت حرفت رو بزن. می رم سالن مطالعه!

با گفتن این حرف از جایش برخاست که یکتا به سرعت گفت

_-آیدا فکر نکنم اگه یکم آرام تر حرف بزنی اتفاقی بیفته. به هر حال ما هم اتاقیم و باید به همدیگه احترام بذاریم.

آیدا به سرعت از جا پرید و گفت

_-تو هم هر سری طرف اونو بگیر! متنفرم از این اتاق مزخرف!

این را گفت و به سرعت اتاق را ترک کرد. سمانه یکی دیگر از دخترها که این صحنه را می نگریست، گفت

_-پس شما چرا اینقدر زود عصبانی می شین؟ اون فقط داشت جریان عجیب اون دختر سال دومی رو واسمون تعریف می

کرد!

محیا کتابش را روی تخت گذاشت و خودش نیز لبه ی تخت نشست و پرسید

_-کدوم دختر؟

_-همون که تو باهاش دوست بودی. همون دختره که چند هفته پیش مرد!

محیا به سرعت گفت

_-ریحانه ملکی؟

سمانه به تایید سرش را بالا و پایین کرد و گفت

_-آره خودش. آیدا چند روزیه که از روی کنجاوی با دوست ریحانه دوست شده. داشت جریان دوستیش رو واسمون می

گفت!

محیا با چهره ای مملو از پشیمانی گفت

_-چی می گفت؟

_-تو که نداشتی بفهمیم!

سمانه قهقهه ای سرداده و ادامه داد

_-دیدیم از زیر زبون تو که نمی شه حرف کشید. گفتیم حداقل از دوستای اون دختره بفهمیم چش بوده!

محیا با اخم ریزی گفت

_-اون سخته کرد. چیز دیگه ای نبود که بخوام بهتون بگم!

_-آخه دوستش گفته بود که چند مدتی بوده افسردگی داشته. گاهی حتی اسم خودش رو هم فراموش می کرده. کلا چند

وقتی بوده که حال و روز خوبی نداشته!

یکتا با چشمانی غمگین گفت

_-طفلکی!

محیا دیگر سخنان سمانه را نمی شنید. غرق سوالاتی شده بود که پاسخی برای هیچ یک نداشت. به راستی ریحانه از

بیماری اختلال روانی رنج می برد؟ آیا به دلیل این بیماری خود را افسانه تصور می کرد؟ چه رازی پشت چهره ی معصوم

ریحانه نهفته بود؟

محیا چشمانش را بست و سعی کرد پاسخ سوال را به خاطر آورد. کلاس یک دست در سکوتی نفس گیر فرو رفته بود و تمام دانشجویان سر در برگیه ی امتحانی شان فرو برده بودند.

استاد مشتاق با لبخندی معنی دار در جایگاه اساتید ایستاده بود و کل کلاس را از نظر می گذراند.

نا امیدی از پاسخ به سوالات، در چهره ی تک تک دانشجویان هویدا بود. تنها حسین بود که با لبخندی مسرت بخش به سوالات پایانی ورقه پاسخ می داد.

پیام سقلمه ای به سهیل زد و زیر لب گفت

_- چهار!

سهیل که سعی می کرد توجه استاد را به خود جلب نکند، اندکی برگه اش را به سمت پیام متمایل کرد و همزمان زمزمه کرد

_- تو هم دو!

پیام با نگاه تیزش بلافاصله شروع به نوشتن کرد و از زیر میز شصتش را به نشانه ی پیروزی بالا آورد و همزمان پاسخ سوال دو را در تیررس دید سهیل قرار داد.

در سوی دیگر کلاس، نازنین هندزفری اش را کمی از زیر مقنعه جابجا کرد، بلکه بتواند صدای پشت خط را راحت تر بشنود. نگاهی به محیا که هنوز با چشمانی بسته در حال تفکر بود انداخت و لبخندی مضحکانه بر لب راند.

_- فقط پنج دقیقه دیگه فرصت دارین!

صدای اعتراض از جای جای کلاس بلند شد. استاد بی توجه به اعتراض دانشجویان، دوباره با لبخندی کل کلاس را از نظر گذراند.

با برخاستن حسین، سراسر کلاس با حسرت به او که برگه اش را به استاد تحویل می داد، نگریستند. نفر دوم پری بود که با هیجان خاصی به برگه اش و سپس به استاد نگریست و با همان هیجان، پس از تحویل امتحان، کلاس را ترک کرد.

محیا که به تازگی پاسخ سوالش را به خاطر آورده بود، به سرعت در حال نوشتن بود که استاد اعلام کرد

_- زمان جلسه تموم شده. لطفا برگه هاتون رو تحویل بدین!

محیا نا امیدانه و با سرعتی بیشتر از قبل شروع به نوشتن کرد و بالاخره موفق شد پاسخش را کامل نماید. از جایش برخاست و پس از تحویل برگه، در حالی که سعی می کرد خود را در برابر نگاه سنگین استاد بی تفاوت نشان دهد کلاس را ترک کرد.

پیام و سهیل همزمان از جایشان برخاستند و با لبخند در حال تحویل برگه هایشان بودند که استاد با لحنی جدی گفت

_- سعی می کنم مشورتتون رو توی نمره تون منظور کنم! به اندازه ی نصف نمره ی ورقه هاتون به هر کدوم تعلق می گیره! پیام معترضانه گفت

_- اما استاد ما که تقلب نکردیم. فقط یکی دو تا سوال رو مشورتی نوشتیم!

سهیل نیز با چهره ای دماغ ادامه داد

_- خودمون بهتون می گیم کدوم سوالا بودن!

استاد با همان لحن جدی گفت

_- ممنون از صداقتتون. اما دیگه دیر شده. حواستون باشه که دیگه از این شیطنتا سر جلسات من انجام ندین.

پیام و سهیل غر غر کنان کلاس را ترک کردند که استاد خطاب به نازنین گفت

_- خانم محترم شما هم اون هندزفری رو با اون تلفن همراهی که توی جیب مخفی کاپشنتونه لطف کنید بیاین تحویل بدین.

ورقه ی شما به دلیل نوع تقلبتون تصحیح نخواهد شد!

نازنین از جا پرید و با چهره ای برافروخته گفت

_- استاد شما دارین اشتباه می کنین. من تقلبی نکردم!

استاد مشتاق تک خنده ای کرد و گفت

_فکر نکن این حرفها تاثیری روی نظر من داره. پس هر چی زودتر برگت رو بیار تحویل بده و وقت خودت و من رو بیشتر از این نگیر!

نازنین با همان چهره ی برافروخته و اینبار با لحنی پرخاشگرانه گفت

_شما حق نداری برگه ی من رو تصحیح نکنی! من توی این دانشگاه آشنا دارم. شما این اجازه رو نخواهی داشت!

استاد مشتاق با ابروانی بالا پریده گفت

_شما دارین با این حرفا فقط شرایطتون رو بدتر می کنین. به هر حال من منتظرم شما هر اقدامی که لازمه علیه من انجام بدین!

یکتا که این صحنه را می نگریست، نگاهی به شیدا که از ترس رنگش همچون گچ سفید شده بود، انداخت و با لبخندی محو او را به آرامش فراخواند.

نازنین با قدمهایی کشیده به سمت میز استاد رفت و برگه اش را روی میز قرارداد.

به سمت درب کلاس گام برداشت که صدای استاد او را در جایش متوقف کرد.

_هندزفری و گوشی لطفا!

به سمت استاد برگشت. صورتش از شدت خشم متورم شده بود؛ اما استاد مشتاق با کمال آرامش با لبخندی بر لب او را می نگریست.

با پوزخندی از شدت خشم، گوشی را از جیب کاپشنش بیرون کشید و پس از آن هندزفری را از زیر مقنعه اش درآورد و با کمال بی احترامی آنها را بر روی میز استاد پرتاب کرد.

نفس کل دانشجویان باقی مانده در کلاس، در سینه حبس شده بود و تنها صدای پاشنه ی کفش نازنین در محیط بلند شد که با قدم هایی ناموزون به سوی درب کلاس رفته و سپس کلاس را ترک گفت.

استاد نگاهی به چشم های ترسیده ی دانشجویان انداخت و با لبخندی پر از آرامش گفت

_اگه ممکنه برگه هاتون رو تحویل بدین!

دانشجویان بی هیچ حرفی از جای برخاستند. کلاس در سکوتی خفقان آور فرو رفته بود و نگرانی، محیط کلاس را در بر گرفته بود.

هنگامی که یکتا جریان پیش آمده را برای محیا تعریف کرد، چشمان محیا از شدت تعجب گشاد شد و بی اختیار لبانش را گزید.

_احتمالا این درس رو حذف می کنه!

یکتا این را گفت و کیف پولش را از کیف دستی اش خارج کرد.

محیا با همان تعجب گفت

_استاد چیز دیگه ای نگفت؟

_نه. آرامشش خیلی جذابش کرده بود!

یکتا ریز خندید و ادامه داد

_کاش بودی نازنین رو می ریدی!

سپس رو به مسئول بوفه افزود

_دو لیوان شیرقهوه لطفا!

مسئول بوفه سری تکان داد و از مقابل پنجره ی کوچک کنار رفت.

دخترها پس از کلی گپ زدن، گرم شدن با خوردن شیرقهوه و نظاره کردن دختران و پسرانی که بر روی صندلی های بوفه ی محوطه ی حیاط سرسبز دانشکده، نشسته و مشغول گپ زدن بودند؛ از روی میزها برخاستند که یکتا آخ بلندی گفت. محیا

به سرعت گفت

_چی شد؟

یکتا با خجالت به کیف پولش اشاره کرد و گفت

_-خالیه. کارتمم مونده تو اون یکی کیفم!

محیا با اخم ریزی گفت

_-همش همین؟ فکر کردم چی شده! من کیفم همراه!

محیا این را گفت و کیف پول کوچکش را از آن خارج نمود. با باز کردن درب آن، یکتا به عکس زنی که درون کیف خودنمایی

می کرد، اشاره کرد و گفت

_-این مامانته؟

محیا لبخندی زد و با حسرت گفت

_-آره. وای که دلم چقدر هواشو کرده!

یکتا کیف را از دست محیا گرفت و با دقت تصویر زن زیبایی را که موهای پرپشت خرماپیش اطراف صورتش را احاطه

کرده بودند و چهره اش بی شباهت به محیا نبود، از نظر گذراند و گفت

_-مامانت خیلی خوشکله. تو خیلی شبیهش هستی!

محیا با لبخندی گفت

_-آره همه میگن!

یکتا کیف را به سمت محیا گرفت و ادامه داد

_-موافقی بریم یکم عربی کار کنیم؟

محیا با علامت سر تایید کرد و گفت

_-کاملا!

پس از آنکه محیا با مسئول بوفه حساب کرد، به علت ازدحام ناگهانی دانشجویان در مقابل دریچه، اندکی از آنجا فاصله

گرفت و تصمیم داشت کیف پولش را به کیف کولی اش باز گرداند که به ناگاه فریادی کشید و از جا پرید.

یکتا نیز متعاقباً فریاد کوتاهی سر داد که موجب جلب توجه جمعیت حاضر در آنجا شد. یکی از پسرها که از صف بوفه

خارج شده بود، گفت

_-چه اتفاقی افتاده خانوما؟

محیا که به دور شدن پیرمرد ژنده پوش اشاره می کرد، گفت

_-تو یک چشم به هم زدن کیف پولم رو دزدید!

یکی دیگر از پسرها گفت

_-برم دنبالش کیف رو ازش بگیرم؟

دیگری گفت

_-این باغبونه یه پا دزده. باید به حراست تحویلش بدیم!

همه ای در میان دانشجویان به راه افتاده بود و هر یک چیزی می گفتند. محیا که هنوز هم در شوک بود، رو به جمعیت

گفت

_-ممنون از لطف همگی. الان میرم پیش حراست. خودشون حلش کنن بهتره!

این را گفت و به همراه یکتا که مدام زیر لب غرغر می کرد و پیرمرد را نفرین می کرد، به سمت درب دانشکده براه افتادند.

نرسیده به نگهبانی، محیا گفت

_-به نظرت داریم کار درستی می کنیم؟

یکتا که صورتش متورم شده بود، با همان خشم گفت

_-معلومه که کار درستی می کنیم. یارو معلوم نیست اصلا سالمه یا نه. بهترین کار اینه که مسئولین رو از کاراش مطلع

کنیم!

محیا با چهره ای نگران گفت

_- آخه خیلی پیره. گناه داره. کیفمم پول زیادی داخلش نبود. می ترسم اگه گزارشش بدیم بندازنش بیرون شرایطش بدتر بشه!

یکتا پرخاش گرانه گفت

_- تو زیادی مهربونی! اگه تو نری من می رم!

_- چی شده خانوما؟

هر دو دختر به سمت پیام که با چهره ای متعجب آن ها را می نگریست، برگشتند. سهیل نیز در کنار پیام سرش را در کتاب نظم فرو برده بود و در حال چک کردن پاسخ های امتحانی اش، توجهی به آنها نداشت.

محیا گفت

_- رحمت آقای باغبون رو می شناسین؟

پیام با تایید سر تکان داد.

_- کیه که اون رو شناسه!

محیا نفسش را فوت کرد و گفت

_- همین حالا کیف پولم رو دزدید!

پیام متعجب گفت

_- واقعا؟

یکتا لب زد

_- حالا می خوایم بریم به حراست اطلاع بدیم، محیا دو دله!

محیا خجالتزده سر فرود آورد.

_- خب گناه داره!

پیام چینی به پیشانی داد و دستی در میان موهایش کشید و گفت

_- لازم نیست برین حراست. خودم حلش می کنم!

محیا نگاه متعجبی به او انداخت.

_- جدا؟

_- آره فقط خودتونم باید همراهم بیاین!

_- مگه می خواین کجا برین؟

پیام از جلو به راه افتاد و گفت

_- بیاین خودتون متوجه می شین!

یکتا دوباره غرغرکنان اظهار کرد

_- به نظرم همین الان باید بریم حراست. این مسخره بازیا دیگه چیه؟

محیا دستان دوستش را گرفت و او را در پی خود کشاند.

_- اینقدر حرص نخور خواهری!

پس از مدتی پیاده روی، در فضای زمین خالی محوطه ی دانشگاه که مبدل به مزرعه ای کوچک جهت زراعت دانشجویان

کشاورزی شده بود، یک کانکس دیده می شد. پیام با اشاره به کانکس گفت

_- اونجا خونشه. مطمئنا کیف رو میاره همینجا!

محیا به سرعت گفت

_- یعنی می خواین برین اونجا؟

پیام با تایید سر زمزمه کرد.

_:مگه كيف پولت رو نمى خواى؟

محيا با اخم ريزى گفت

_:اگه بفهمه چى؟

به ناگاه سهيل سرش را از ميان كتابش بيرون كشيد و گفت

_:داداش اگه يكم انصاف به خرج بده پاس مى شيم!

محيا، يكتا و پيام بلافاصله فضا را با خنده هايشان آغشتند كه سهيل دلخورانه عنوان كرد:

_:چيز خنده دارى گفتم؟

پيام دستى به پشت دوستش زد و گفت

_:زياد تو فكرش نباش!

سپس رو به محيا ادامه داد

_:قرار نيست چيزى بفهمه. يعنى تا بيايد بفهمه ما كارمون رو انجام داديم. اگه هم دلت مى خواد مى تونى همين الان از راه

حراست اقدام كنى. اما به نظر من چون رحمت يكم خل وضعه گزارش دادنش دور از انصافه!

محيا دو دل نگاهى به كانكس انداخت و گفت

_:اصلا بايد ببينيم كيف رو مياره اينجا يا نه!

همان موقع درب كانكس باز شد و رحمت با همان لباس هاى ژنده، از كانكس خارج گشت. پس از نگاهى دقيق به اطراف،

قفل بزرگى را كه در دست داشت، به جاقفلى در انداخت و از كانكس فاصله گرفت.

محيا و سايرين كه همان موقع خود را پشت درختان حصار مزرعه، از تيررس نگاه رحمت مخفى نموده بودند، با نا اميدى

دور شدن رحمت را بدرقه كردند.

پيام گفت

_:فكر نمى كردم در خونش رو قفل كنه. اين ديگه چه جور ديوونه ايه!

يكتا غرغرى زير لب كرد

_:گفتم كه بريم به حراست بگيم!

محيا با احتياط خود را از حصار درختان بيرون كشيد و قدمى به كانكس نزديك تر شد. يكتا خود را به او رساند.

_:مى خواى چيكار كنى؟

محيا كه تقريباً به كانكس رسيده بود، سكوت كرد و در حالى كه دستانش را سايه بان چشمانش نموده بود، از پنجره ي

كانكس نگاهى به داخل انداخت.

لحظه اى با چشمان گرد شده به يكتا، و دوباره چشم به داخل اتاقك كوچك دوخت. يكتا متعجب پرسيد

_:چى ديدى؟

محيا از مقابل پنجره كنار رفت و با اشاره گوشه چشمى به داخل اظهار كرد:

_:خودت بيا ببين!

يكتا كه به سختى موفق شده بود از لابلای پرده ي كنار رفته، درون كانكس را ديد بزند، در حالى كه همانند محيا چشمانش

از تعجب گشاد شده بود، گفت

_:عكس مامان تو رو مى خواد چيكار؟

_:خانوما اجازه هست؟

محيا و يكتا به يك باره به سمت پيام برگشتند كه پيام با خنده گفت

_:دارم از كنجكاوى ضعف مى كنم. به من هم بگين چى شده!

محيا در حالى كه هنوز هم در بهت به سر مى برد، پاسخ داد

_:عكس مامانم كه داخل كيف بود، الان روى فايل گذاشته شده. با عكس مامان من چيكار داره؟

پیام نگاهی به داخل کانکس انداخت. تخت رحمت که ملحفه ای چروک و نامرتب بر روی آن خود نمایی می کرد و پتویی از آن آویزان شده بود، در تیررس نگاهش قرار گرفت. در کنار تخت، فایلی فلزی قرار گرفته بود که کشوهای زنگ زده ی آن، به سختی در کنار یکدیگر جای گرفته بودند. روی فایل انبوهی از لوازمان بهم ریخته به چشم می خورد. اما چیزی که پیام را متعجب کرد، تصویر کوچکی از زنی زیبا بود که در یک قاب شیشه ای قدیمی که بسیار بزرگتر از حجم و اندازه ی عکس بود، جای گرفته بود.

محیا گفت

_- دیدی؟

پیام با تعجب لب زد

_-خیلی عجیبه. اون خانم مادر شماس؟

محیا با سر حرف پیام را تایید کرد و افزود

_-عکسش داخل کیفم بود. نمی دونم اون با عکس مامان من چیکار داره که اینجوری گذاشته تو قاب؟

هر سه متعجب در فکر فرو رفتند در حالی که پاسخی برای سوال خود نیافتند.

آن روز عصر محیا همچنان که به تصویر مادرش درون قاب عکس اتاق رحمت فکر می کرد، رو به یکتا گفت

_-به نظرم کار درستی انجام دادم!

یکتا که روی تخت لم داده بود و سرش را در جزوه ی درس عربی اش فرو برده بود، گفت

_-بهبتره دیگه در موردش حرف نزن. هنوزم نمی تونم بفهمم چطوری از خیر کیف پولت و عکس مامانت گذشتی!

محیا لبخندی زد و گفت

_-مطمئنم اگه به حراست اطلاع می دادم کمترین اقدامشون اخراجش بود. آخه این پیرمرد تنها، به جز اینجا کجا رو داره که

بره؟

یکتا در همان حال شانه ای بالا انداخت و گفت

_-هر جور خودت صلاح می دونی!

سپس با لحنی پر هیجان ادامه داد

_-راستی فراموش کردم بهت بگم. مهیار و دوستش واسه شام دعوتمون کردن بیرون دانشگاه. منم گفتم اول از تو بپرسم

بعد جوابشون رو بدم!

محیا که هنوز هم در فکر عکس مادرش بود، با بی حواسی گفت

_-چی گفتی؟

_-وای محیا! اینقدر تو فکر نباش دیگه. امشب بریم دور دور یکم حال کنیم؟

محیا که تازه به خود آمده بود، به سرعت گفت

_-با کی؟

_-محیا؟ حالت خوبه؟ با مهیار و دوستش شهاب دیگه!

محیا ابتدا کمی من من کرد، سپس پاسخ داد

_-خیلی خب فقط باید قبل از خاموشی، خوابگاه باشیم!

یکتا با هیجان گفت

_-باشه بابا. خودشونم خوابگاهین دیگه. حواسشون هست.

دخترها پس از حاضر شدن برای قرار آن شب، در حالی که از محوطه ی خوابگاهی خارج می شدند، به ناگاه با اتوموبیلی

دودی رنگ مواجه شدند که در مقابلشان پارک نمود.

هر دو با تعجب به شیشه های تیره ی اتوموبیل خیره شده بودند که شیشه ی سمت شاگرد پایین کشیده شد و مهیار با خنده گفت

_-:نترسین. خودیه. سوار شین!

یکتا زیر لب زمزمه کرد

_-:تو روحت مهیار!

و با چشم غره ای به برادرش درب صندلی عقب را باز کرد و در اتوموبیل جای گرفت. پس از او محیا نیز در کنارش نشست و رو به دو پسر که در حال خندیدن بودند؛ گفت

_-:سلام. خوبین؟

مهیار سلامش را پاسخ داد و افزود

_-:توپ! امتحان امروز عالی بود. گفتیم شادیمون رو با شما هم سهیم بشیم.

شهاب نیز با همان وقار همیشگی در حالی که در پشت فرمان اتوموبیل به روبرو خیره شده بود، سلام محیا را پاسخ داد و پس از آن سکوت کرد.

پس از رسیدن به رستورانی مجلل، یکتا با ذوق خاصی گفت

_-:وای داداش اینجا چقدر قشنگه!

محیا خندید و مهیار چشم غره ای به خواهرش رفت و زیر لب نجوا کرد.

_-:خواهری خودت رو کنترل کن زشته!

یکتا با خجالت سر فرود آورد و پس از برداشتن منو گفت

_-:من شیشلیک می خوام!

مهیار تک خنده ای کرد و گفت

_-:خوش اشتها که هستی!

یکتا بی توجه به اطراف، خنده کنان گفت

_-:خب می خوام بدونم چه مزه ایه!

مهیار دوباره چشم غره ای را نثار او کرد و شهاب در حالی که سعی در کنترل خنده ی خود داشت، سرش را به زیر انداخت و خود را در صفحه ی تلفن همراهش غرق کرد.

محیا نیز با ور رفتن با منو سعی کرد خود را نسبت به حرکات بچه گانه ی یکتا بی تفاوت نشان دهد. پس از نگاهی به منو،

آن را سمت مهیار گرفت و رو به یکتا گفت

_-:برعکس تو من اصلا اشتها ندارم!

به جای یکتا، مهیار به سرعت گفت

_-:اومدیم بیرون که شام بخوریم. شما هم لطفا سفارش بدین!

یکتا نیز غرغر کنان افزود

_-:محیا امشبمون رو خراب نکن دیگه!

محیا با لبخندی گفت

_-:خب واقعا اشتها ندارم. من سالاد سفارش می دم!

یکتا همچنان زیر لب در حال غرغر کردن بود که مهیار با خنده گفت

_-:موافقین بعد از شام بریم بگردیم؟

همان موقع گارسون جهت گرفتن سفارش به میز نزدیک شد که مهیار اعلام کرد

_-:سه پرس جوجه و یه پرس شیشلیک با مخلفات لطفا!

محیا اعتراض آمیز گفت

- من که گفتم فقط...

که مهیار دستش را به نشانه ی سکوت مقابل بینی اش گرفت و با آرامش گفت

_-امشب همگی مهمون من هستین پس من دستور می دم!

یکتا با ذوق دستانش را به هم کوبید

_-عالی بود داداش!

محیا سکوت کرد و فقط لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست.

شاید پس از مدتها این نخستین بار بود که احساس آرامش می کرد. پس از مرگ افسانه و اتفاقات متعاقب آن، خسته تر از آن بود که بتواند به مسائل حاشیه ای غیر از درس فکر کند و این گردش هر چند کوچک، او را برای ساعتی از مسائل غم انگیز اطرافش دور نموده بود.

تا رسیدن سفارش ها، مهیار به بیان خاطرات دانشجویی اش پرداخت و سایرین خندیدند. یکتا با هیجان، محیا با ذهنی آشفته و آرامشی نسبی و شهاب با سری فرو افتاده، به سخنانش گوش سپرده بودند و لذت می بردند.

محیا متوجه نگاه های گاهبانه ی شهاب بر خود شده بود، اما سعی می کرد خود را به بی تفاوتی بزند. حضور شهاب بر خلاف مهیار، برایش سنگین بود و خودش نیز دلیل حس خود را نمی دانست.

_-شهاب یادته سر امتحان فیزیک چقدر تقلب به بقیه رسوندیم؟

شهاب لبخندی زد و سر تکان داد.

_-آره بعدشم بگو که به خاطر این کارمون نفری چهار نمره کسری داشتیم!

مهیار خنده ی بلندی سر داد و پس از ریختن لیوانی آب، گفت

_-آره اونم پروفیسور ریاحی که نمره آوردن از درسش جزو محالاته!

یکتا گفت

_-پاس شدین دیگه؟

به جای مهیار، شهاب پاسخ داد

_-آره به سختی! ولی خوبیش این بود که باعث شدیم بقیه هم پاس بشن. تقریباً به دو سوم کلاس تقلب رسوندیم!

یکتا که ذوق کرده بود، گفت

_-خوش به حال همکلاسی هاتون!

هنگامی که مهیار به بیان خاطره ای از یکی از دوستانش در یتیم خانه، پرداخت؛ به ناگاه محیا با یاد آوری خاطرات افسانه، بغضی سنگین بر گلویش نشست.

از اینکه در تفریح کوتاهش نیز آرامشش سلب شده بود، گله مند بود. مهیار با لبخندی گفت

_-دوستمون خیلی خوشحال بود که تونسته بود از اون فضا دربیاد و وارد دانشگاه بشه. نکته ی جالبش آشنایی اون با

دختری از طبقات مرفه بود.

یکتا با هیجان گفت

_-با هم ازدواج کردن؟

_-آره همون سال اول دانشگاه ازدواج کردن و الان هر دوتاشون از دوستای خوبمون هستن!

_-چقدر خوب!

مهیار لبخندی بر چهره ی ذوق زده ی خواهرش پاشید که به ناگاه نگاهش به محیا افتاد که لبانش از شدت بغض می لرزید.

همان موقع گارسون با سینی سفارشات نزدیک شد و پس از چیدن ظروف مملو از غذا بر روی میز، گفت

_-سفارش دیگه ای ندارین؟

مهیار که چشم از محیا بر نمی داشت، گفت

_-خیر. ممنون!

بی حرف شروع به خوردن کردند و محیا که اشتهایی جهت خوردن نداشت، تنها به بازی کردن با غذایش مشغول شد.

احساس می کرد گلویش از شدت بغض در حال انفجار است و دیگر توانی جهت بلعیدن آن ندارد.

قطره اشکی ناخود آگاه بر گونه اش چکید و اشک بعدی!

تنها کسی که متوجه اشکهایش شد مهیار بود که با نگرانی زیر چشمی او را زیر نظر داشت. محیا اشکهایش را با پشت دست

پاک کرد و با عذرخواهی کوچکی از سر میز بلند شد تا خود را به سرویس بهداشتی برساند.

احتیاج داشت کمی با خود خلوت کند. مدتها بود که به یک جای دنج جهت تخلیه ی خود احتیاج داشت.

با برخاستنش، شهاب و یکتا نیز متوجه دگرگونی حالش شدند و در حالی که با چشمانی گرد دور شدنش را می نگرستند، به

مهیار که دست از خوردن کشیده بود، چشم دوختند.

یکتا گفت

_- می رم دنبالش!

از جایش برخاست که مهیار به سرعت گفت

_- بشین! اجازه بده تنها باشه!

یکتا غرغرکنان سر جایش نشست که مهیار با لحنی جدی ادامه داد

_- به نظرت دلیل ناراحتیش چی بود؟

یکتا با لحنی غمگین اظهار کرد

_- فکر کنم با اون داستانی که از دوستات تعریف کردی یاد اون دختره افتاد!

_- کدوم دختر؟

این بار شهاب بود که پس از مدتی سکوت سوالش را عنوان کرد.

یکتا با کلافگی گفت

_- محیا مدتی که وضعیت روحیش بهم ریختس. علت اینکه از مهیار خواهش کردم که از دانشگاه بیرون بیارتمون هم همین

بود.

شهاب با تعجب به مهیار نگاه کرد که مهیار به سرعت گفت

_- یکتا دیروز باهام تماس گرفت و ازم خواست که به خاطر وضعیت روحی دوستش یه گشتی بیرون دانشکده بزنیم. منم

گفتم بهترین راه اینه که به بهونه ی امتحانات واسه شام بریم بیرون.

شهاب با همان لحن پرسشی عنوان کرد.

_- علت وضعیت بد روحی ایشون چیه؟

یکتا با ناراحتی سرش را پایین انداخت و کل جریانات اتفاق افتاده برای محیا و ارتباطش با ریحانه ملکی را برای آنها شرح

داد. هر دو پسر گاهی به یکتا و متعاقبا با چشمانی مملو از تعجب یکدیگر را می نگرستند. با پایان یافتن سخنان یکتا،

مهیار رو به او گفت

_- تو مطمئنی که اون دختر ریحانه ملکی بوده؟

یکتا با تحکم گفت

_- البته!

در همان هنگام محیا با چشمانی سرخ و لبانی مملو از لبخندی تلخ به میز نزدیک شد و سکوت جمع چهار نفره شان را فرا

گرفت.

پس از صرف شام، برای گردش به پارک آب و آتش رفتند. پس از سوار شدن بر کالسکه های تفریحی و روشن نمودن فانوس

دریایی و سر زدن به برج آتش، خسته از هیجانات آن شب، قدم زنان مسیر پارکینگ اتوموبیل ها را در پیش گرفتند.

یکتا در حال خوردن بستنی قیفی، به مهیار نزدیک شد و با لحنی مظلومانه گفت

_- داداشی امشب خیلی خوش گذشت. همیشه از این کارا بکن!

مهیار پوزخندی زد و در حالی که خواهر ریز نقشش را به خود می چسباند، گفت

_-هر موقع شما دستور بدی در خدمتم آجی کوچیکه!

محیا با حسرت نگاهی به یکتا و مهیار که خنده کنان دست در دست یکدیگر، مسیر پیاده رو را در پیش گرفته بودند، انداخت و بی اختیار لبخندی کمرنگ گوشه ی لبانش نشست.

داشتن خواهر یا برادر، آرزویی بود که همیشه در حسرتش بود. آرزویی که هیچگاه محقق نشد.

_-شما خوبین؟

محیا به ناگاه با صدای شهاب به خود آمد و متوجه قطره اشکی شد که ناخودآگاه بر گونه اش چکیده بود. اشک را با پشت دستانش پاک کرد و به سرعت گفت

_-بله خوبم!

شهاب که در کنارش قرار گرفته و با او همگام شده بود، با سری فرو افتاده گفت

_-متاسفم که امشب ناخواسته غمگین شدین!

محیا با چشمانی گرد از تعجب گفت

_-من غمگین نیستم!

شهاب با نفسی عمیق ادامه داد

_-در مورد ریحانه ملکی از دوستتون شنیدم. متاسفم بابت مرگش و اینکه با خاطره ی مهیار به یاد ایشون افتادین!

محیا با لحنی آرام گفت

_-دارم سعی می کنم فراموشش کنم.

_-بله بهترین کار همینه!

محیا با صدایی مملو از بغض اظهار کرد:

_-خیلی برام سخته که صحنه ی مرگش رو از یاد ببرم. هر بار که بهش فکر می کنم تموم اون صحنه ها برام تداعی می شن.

شهاب با لحنی آرام گفت

_-: با این افکار به خودتون آسیب می رسونین. بهتره فراموشش کنین و به این فکر کنین که دوستتون خودش هم به غم

شما راضی نیست!

محیا در اوج غم لبخندی تلخ بر لب آورد و باقیمانده ی اشک هایش را پاک کرد. تمام مسیر بازگشت را به حرفهای شهاب فکر

کرد. بهترین کار فراموش کردن افسانه بود!

هنگامی که قدم به اتاق خوابگاه گذاشتند، یکتا با خنده گفت

_-خوش گذشت؟

_-خوب بود ممنون.

_-پس نقشه م خوب پیش رفت!

_-نقشه؟

یکتا با خنده گفت

_-آره من به مهیار گفتم بریم بیرون. می خواستم واسه تغییر روحیت یه کاری کرده باشم!

محیا روی تخت دراز کشید و گفت

_-تو دیوونه ای. ولی به هر حال ممنون از لطف!

یکتا که در حال شانه کردن موهایش بود، با همان لحن پرذوق و مملو از شادی گفت

_-قابلی نداشت عشقم!

محیا به پهلو چرخید و پاهایش را در شکم جمع کرد. تلاش کرد ذهنش را سامان ببخشد و به چیزی فکر نکند؛ اما افکارش به

قدری درگیر احساسات متفاوت بود که پس از کلی کلنجار رفتن با خود، پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت.

روزها از پی یکدیگر سپری می شدند و امتحانات میان ترم رو به اتمام بودند. آن روز محیا در فضای سبز بیرون محوطه ی دانشکده نشست و به تنهایی سرگرم چک کردن سوالات امتحانی بود. یکتا هنوز در جلسه ی امتحان بود و محیا کلافه در جستجوی پاسخ یکی از سوالات، در حال زیر و رو نمودن جزوه بود که به ناگاه صدایی او را از جا پراند.

چه عجب تنهایی!

محیا به جانب مهیار که با لبخندی در آن سوی نیمکت ایستاده بود، بازگشت و با پاسخ لبخندش با لبخندی، گفت
_یکتا هنوز سر جلسه س!

مهیار به فضای خالی نیمکت اشاره کرد و گفت

_می تو نم بشینم؟

_البته!

محیا جزوه را بست و گفت

_بابت اون روز واقعا ممنونم. یکتا بهم گفت که نقشه ی خودش بوده!

مهیار با پوزخندی گفت

_خواهر من کلا حرف تو دهنش نمی مونه. به هر حال وظیفه بود!

مهیار لبانش را از حصار دندان هایش بیرون کشید و ادامه داد

_می خواستم در مورد قضیه ی مرگ ریحانه ملکی باهاتون صحبت کنم. البته ببخشید که دوباره دارم براتون یادآوری می کنم!

محیا با نگاهی غمگین گفت

_در چه خصوص می خواین صحبت کنین؟

مهیار پشت گردنش را با دست مالید و با لحنی کلافه ادامه داد:

_اینجا جای مناسبی برای صحبت نیست. اگه امکانش هست امروز ساعت چهار عصر بیاین سالن آمفی تئاتر دانشکده ی مهندسی!

محیا با ابروانی بالا پریده پرسید

_چرا اونجا؟

_لطفا سوال نپرسید و تنها بیاین. دلم نمی خواد یکتا از این ملاقات اطلاع پیدا کنه چون قراره موضوع بحث بین خودمون

بمونه. منظورم رو که متوجه شدین؟

محیا که دودل بود، گفت

_من هنوز متوجه نمی شم چرا باید بیام اونجا. می شه واضح تر صحبت کنین؟

_شما اینجاییین؟

یکتا به یکباره با فریادی کوتاه به جانب مهیار رفت و از پشت نیمکت، گردنش را در حصار بازوانش گرفت و با خنده ادامه داد:

_وای امتحان عالی بود خیلی خوشحالم!

محیا که از آمدن بی موقع دوستش رضایت چندانی نداشت؛ در برابر خوشحالی او لبخندی زد و گفت

_خوشحالت!

یکتا روی نیمکت در کنار آنها جای گرفت و رو به مهیار لب زد:

_دلم واست تنگ شده بود داداشی. این چند روز فقط داشتم درس می خوندم. اصلا فرصت نشد همدیگه رو ببینیم!

مهیار بینی یهن خواهرش را کشید که صدای جیغ یکتا بلند شد؛ سپس گفت

_منم دوست داشتم ببینمت آبجی کوچیکه!

_داداشی؟

_جونم؟

_پرو واسمون بستنی بخر. تو خیلی داداش خوبی هستی!

مهیا پوزخندی زد و رو به یکتا که سعی می کرد مظلومانه سخن بگوید، گفت

_بستنی؟ تو این سرما؟

_آره دیگه فازش به همینه!

مهیار خنده ای سرداد.

_باشه حالا لازم نیست چشاتو واسم عین گربه ی شرک کنی.

یکتا دستانش را با ذوق به یکدیگر کوبید و گفت

_عاشقتم داداشی!

پس از صرف بستنی در فضای سبز، یکتا که از سردی هوا و خوردن بستنی لرز کرده بود، کاپشنش را به خود چسباند و اظهار کرد

_وای یخ زدم. محیا میای بریم خوابگاه؟

محیا که هنوز هم در فکر قرار ملاقات آن روز بود، گفت

_باشه بریم!

در حین خداحافظی، مهیار به آرامی و به گونه ای که یکتا متوجه نشود؛ گفت

_بیادتون نره امروز ساعت چهار، آمفی تئار مهندسی!

محیا دودل سرش را به تایید تکان داد و با خداحافظی کوتاهی از آنجا دور شد.

محیا از پله های سرسرا پایین آمد. دست به سر کردن یکتا کار ساده ای نبود. به بهانه هایی که برای راضی کردن دوستش

ردیف کرده بود؛ لبخندی زد و به این فکر کرد که دلیل ملاقات آن روزش چه می تواند باشد!

به قدری ذهنش درگیر قرار آن روز بود که هنگامی به خود آمد که خود را در راهروی دانشکده ی مهندسی یافت.

یافتن مکان آمفی تئاتر زیاد طول نکشید. آمفی تئاتر دانشکده ی مهندسی در خلوت ترین قسمت دانشکده واقع شده بود.

محیا سعی کرد ترس را کنار بگذارد و به مهیار اعتماد کند.

در را به آهستگی گشود. در تاریک و روشن فضای سالن، صداهای گنگ و نا مفهومی به گوش می رسید.

قدمی به داخل گذاشت. ردیف صندلی های متوالی، مقابل دیدش را گرفته بودند. صدای بحث و گفتمان واضح تر شنیده می

شد؛ اما محیا هنوز هم تردید داشت.

در با صدای نسبتا بلندی پشت سرش بسته شد و صدای جیغ خفه ای گلویش را در بر گرفت.

با چهره ای رنگ باخته از ترس به سمت در بازگشت که صدای دورگه ای نفسش را در سینه حبس نمود.

_به انجمن ستارگان شمال خوش اومدی!